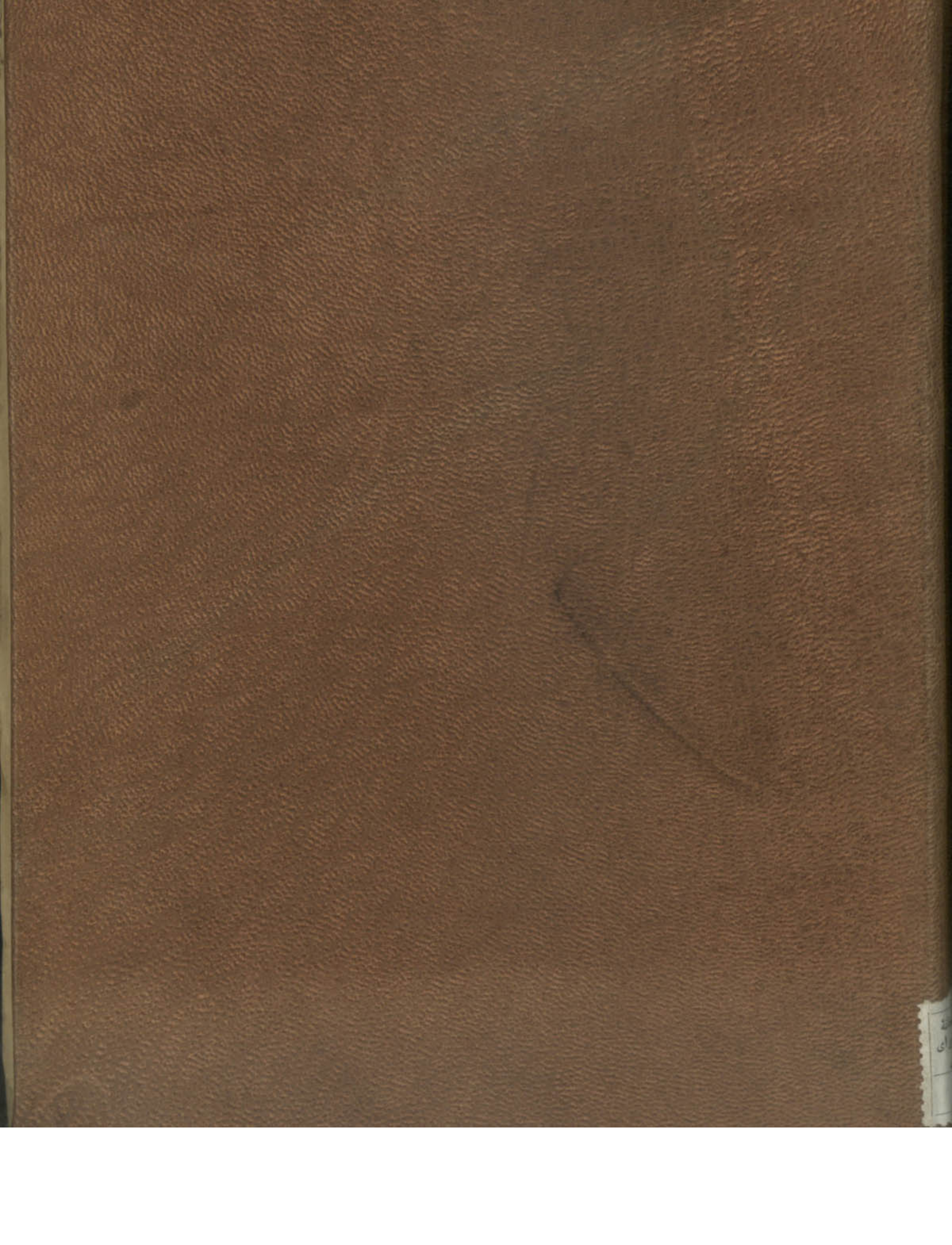


دیوان
نیای اصفهانی

دیوان
نیای اصفهانی
۸۲۳
ق-۶

کس نیست که پرچم پسندید الله
شایان زنخ چه بادی البلد سیدی الاحد

[illegible]

دیروز جمعه غره ربیع الاول ۱۳۰۲ تحریر شد الله ...

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب دیوان میرزا ... اصفهانی حکیم ... مقبول نیشی در نعت عثمان را به وجه غزل التخته و برای خوش آمد ابنای زمان مرکب رهوار خود را به تازیانه غیرت برانگیخته چون با دیوان مجلس شعر اصفهانی ترام بود برای باسمه در باسمه خانه دولتی آماده ام از شعر ادیب بدین صورت ناچیز موفق گردم ۱۲۸۹ هجری صلعم

×××××××××

ای خدایی که بدرگاه تو هر صبح و شب / قیصر روم نهاده سر خود با دو فقیر
وی هنر بری که نمه‌لگه خورشید چون / توان خفته ز بسم ظلمت شام دیجور
زانکه خواهم بمه بخت ز نخستین زاده / از پی ذوق برآرم شب و روز گهر
هر چه در بحر دل این لحظه نهم غورها / که برون آرم درهای ثمین ...

تا که دگری گفتا کا بخلق من آید و / از قاتل او به زمستان نیک خبر دار
آن زاهد که امرد گر پرتو رویش / مهر و مه رخشنده نهانند بکهسار
آن شوخ ستم پیشه که چشم سیه او / دارد به ستم پیشگی خویشتن اقرار
آن سرو خرامان که بر او سرو خرامان / هشته رخ و بر بنده کیش ناکه ...
آن لعبت سیمین که بر او لعبت سیمین / باشد چو یکی زنگی بد هیکل مکار
آن شوخ ختایی که بر او شوخ ختایی / با عجز نهاده رخ و از خواسته زنهار
آن ماه درخشان که بر او ماه درخشان / تاریکتر از زلف تبانست و شب تار
آن مهر منور که بر او مهر منور / کمتر بود از تابه و تیغه سیار
آن حور بهشتی که بر او حور بهشتی / باشد چو یکی دوزخی شوم گنهکار
آن بت که بیفکنده بسی طایر دلها / در دام ز خال سیه و طره طرار
آن ترک که دارد بکمانخانه ابرو / از بهر دل جعبه ز مژگان دم سوفار ۶
آن ساده پسر کز بچه ید که از او / رونق برد از مشک تر و دگه عطار
یکباره ربود از دل این تاب و توان را / بنمود چو روی مه خود آن بت فرخار

خلق همه چون بشنیدند بیکباره دویدند — از چار طرف در بر آن دلبر عیار
دامان و گریبانش گرفتند ز هر سو — گفتند تویی قاتل این کشته بکردار
آیدون به بر شحنه و قاضی به بریمت — تا آنکه بگویند تویی بر چه سزاوار
آن طفل بترسید و بلرزید و فرو ریخت — از نرگس مستش بزمین لؤلؤ شهوار
گفتا که مرا ریختن خون کسی نیست — هرگز نظر باخبر است ایزد دادار
این شخص نمرده ولی اندر دل زارش — خورده است خدنگی ز کمان ابروی دلدار
الحال بهم مژه یکی بر دل ریشش — تا بل شود از خواب خوشش آنهمه بیدار
آمد چو یکی سرو به بالین من آن شوخ — بنهاد دهن در دهنم لعل شکربار
زد بگوشش من و آهسته بگفتا — برخیز دگر خاطر ما هیچ میازار
آن رنگ پریده چو برم آمد و بنشست — برخاستم از خاک سیه آمدم ای یار
او لب چو روح القدس عازر از نو — جان شده را در تنم آورد دگر بار
گفتم که ز دامانت کنون دست ندارم — تا جان بجسد است بکفم ای گل بیخار
بگذار قدم را بو تا هم که برد جان — خاک رهت از همه چشمند خریدار

آوردی

آوردمش القصه بصد حیله بمحفل — بنشست و نشستم بر آن ماه ده و چار
گفتا که بهم نخست آرمی سرخ به زودی — تا هر دو رخان را بنمائیم چو گلنار
گوئیم پس آنکه سخن از گردش دوران — تا آنکه شود روشنی صبح پدیدار
برخاستم از جای و یکی باطیه آوردم — پر کردم و بنشستم بر آن شوخ ستمکار
چون خورد یکی جام از آن باده بگفتا — تا کی شود آباد رز قریه خلار
وانگاه فرو ریخت لب غنچه صراحی — زان باده و بگرفت بکف گفت که بردار
آن لطف چو دیدم من از آن سرو قباپوش — جستم ز طرب در برش از جای ملخوار
بگرفتم از آن دست بلورین می گلگون — نوشیدم و گردم دو رخان همچو رخ یار
باری چه دهم شرح از آن آب چو آذر — بنمود همی رنج و خود ساغر سرشار
گردید چو سرمست بیکباره ز جا جست — در رقص شد و هشت زمین سبحه و دستار
آورد برون جامه و افکند به یکسو — بگرفت بکف چنگ آن بت فرخنده رفتار
بنواخت همی تار و همی کوه سرن را — سیماب صفت لرزه در انداخت بشلوار
آنقدر برقصید که هوش از سر او شد — بنهاد جبین روی زمین و شد از کار

ناگاه بیکباره شد از چاک ازارش — یکخرمنک پنبه محلوج نمودار
دیدم چو من آنخرمن تا صبح بگردش — طواف پی خوشه بدم چرخ خر عصار
حلاج صفت پنبه زدم تا که عیان گشت — از جانب مشرق رخ خورشید جهاندار
میان بنشاند آتش سودای هوس را — زان رو شجر و هم بجس میوه دهد بار
شیرین بکند کام ترا نام طرزد — بوئی ندهد محض سخن نافه تاتار
از هست ترا در بیم ذوق فراوان — از بهر نثار قدم شاه برون آر
آن شاه که باشد ولی ایزد دادر — آن شاه که هست ابن عم احمد مختار
آن شاه که باشد ید او دست خداوند — آن شاه که کیفر بگرفت از همه کفار
آن شاه که دارنده شمشیر دو سر هست — خوانند ورا در دو جهان حیدر کرار
یارب بحق مرتبه حیدر کرار — بخشا گنهم زانکه تویی بر همه ستار
مگذار که یکی کار مرا تا بودم عمر — کاین است بگیتی بمن غمزده دشوار

دوشینه مرا بد هوای رخ دلبر — چندان که بنهاد سرمن بر سر بستر

میکرد کهی وسوسه عشقم بتولا — میگفت کهی عقل تبرا کن از این جور
تا پاسی دو برفت از شب و نزدیک سحر شد — بودند بجنگ و جدل آن هر دو ستمگر
القصه بجز قلق هر دو فتادم — چون ماهیکان در یم عمان شناور
تا آنکه بشد عشق از او چیره و بگریخت — عقل از بر او همچو یهودان ز بر حیدر
ناگاه یکی حلقه در کوفت بسختی — گفتم که کیی گفت منم خیز و گشا در
برخاستم از روزنه در نگرستم — دیدم که شده تیره شب کوچه منور
حیران شدم از اینکه بخشیده از ماه بتابت — از ماه دو هفته بچه این نور فزونتر
چون دیده گشودم که بتی چابک و چالاک — یکدست بطی دارد و دیگر دست بخنجر
از بهر فرح غمزده زار کمندی — افکنده بدوشش ز شب تار سیه تر
چین بر سر چین ها بد و خم بر سر خم ها — در هر شکنش گوئی نهان طبله عنبر
از بس که جفا کرده و دل برده بیغما — ضحاک صفت مار بدوشش بچه چنبر
ابروی تو گویی بود دو شمشیر برهنه — چشمان تو گویی بچه دو جادوی فسونگر
نی نی غلط است این سخنم گو که گشاده — جبریل امین بر رخ خورشید دو شهپر

میزد بدلم آن بت طناز جفاکیش   هر لحظه ز نوک مژه نیشش سر نشتر
شبنم ز شب زلف بچکیده بر خسار   چون شبنم نیسان که چکد بر گل احمر
گفتم که دلا نوبت عیش و طرب آمد   دیگر عوض خون بخوری باده خمر
جی زد بمن خسته بصد عجب و تجبّر   بگشا در و مینا ز چه باشی تو مکدر
بر روی نگارم چو در بسته گشودم   بگشود دری بر رخ من خالق اکبر
بنهاد قدم را چو به بیت الحزن من   از شوق نهادم بسر مقدم او سر
گفتا که می و نقل و کباب بره خواهم   برخیز و بتعجیل برایم تو بیاور
گفتم که دو صد خمره بهم هست ز خلار   همرنگ لبت صاف تر از چشمه کوثر
استاد شکرریز فرستاده برایم   امروز ز من نقل بل و جوز مقشر
هم ماهی بریان بودم هم بره شیر   بنشین که شود جمله ز بهر تو میسر
بنشست بر شمع و ز رخ پرتوی افکند   بر شمع که شد شمع بر آتش تا رنگ دگر
از بهر تشفی دو سه جام از می خوش خورد   والله بمن کرد رخ آن لعبت کشمر
گفتا که چه شد ماهی و آن ماهی بریان   وان جوز و کباب بره وان قند مکرر

گفتم

گفتم صنما حال بُرد مردک ناطور   سرپای بره را که شود بهر تو مشمر
بنموده مرا وعده شبانی دو سه بره   لیکن خوردانیدم بچه مادرشان بر
بنگاله شکر دارد و ماهی یم عمان   شیراز ندارد شکری جز لب دلبر
بشنید چو این نکته ز آشفت و ز جا جست   بگرفت گریبان من عاشق مضطر
چندی لگدم زد بسر و لطمه بر خسار   گفتا برو ای شاعرک شوم بد اختر
می بود گمانم که توئی مرد بد ذات   الحال که دیدم زنی از تست نکوتر
آنی تو که توصیف خسان ورد زبانت   هر دو درم سیم بود روز و شب اندر
آن شاعرکی تو که بدوران نشناسی   از فرط شعورت بجز از خصیه خر نر
رو مدحت آن شیر ژیان کن که شد از وی   سردار سپه گشت ز دلان جانب بندر
تا از سر اسلام کند رفع عدو را   از عیسویان گیرد در معرکه کیفر
چون روز وغا گشت صف کافر و اسلام   گشتند چو روز و شب تو روز برابر
از ناله توپ و شغب کاو دم و طبل   گوش ملکوت فلک العرش شد کر
چون جیش و لشکر اسلام چنین دید   بگریخت از آن معرکه چون روبه ابتر

دل کرد عنان فرس از دشت جهاد تنگ   تا قریه خشت آمد چون صاعقه بجبر
حیرانم از این اسب که نسلش ز چه بوده   کاینسان همه ره تاخته یکسا تر اندر
دارم به یقین کین نه اسب است که برق است   از شعلهٔ شد زاده یا از دم صرصر
زانرو که بیکجنبش مراد اسب خود سالار   بجهد اسب بر توپ عدو دست بخنجر
صد رحمت حق باد بقبر دو سه طوبی   آن شاعر دانا هرچه او نامده دیگر
فرمهیه چو سردار سپه هست تنگ دل   لشکر نتواند شود از خصم مظفر
ور نه سپه ظل اللهی همه بند   مانند شیر ژیان شد ز غضبناک دمر در
از صولت آن شیر نظمی به نیستان   وز هیبت آن برق تجلی که بکه در
یا رب بحق مرتبهٔ احمد مختار   یا رب بحق منزلهٔ حیدر صفدر
بر فرق عدو تیغ شه ناصر دین را   برنده نما روز و شب تا صف محشر

ای بزرگی که بر درت قیصر   می نهد روز و شب سر و افسر
وی شجاعی که تیغ خونریزت   بمثل همچو ذوالفقار دو سر

هرکه

هرکه کاری برون ز نیام   آسیا کرد از دم کافر
قدرت از صدر گاه های سپهر   باشد از فرط رتبه بالاتر
بدر در پیش درگهت چو هلال   خم نموده ز بهر سجده کمر
دست جود تو همچو ابر مطیر   می بیارد بغرق تشنه مطر
عمر زاد تو را ز حق خواهم   عمر جاوید و دولت بی مر
ظل یزدان و سایه سلطان   کم مبادش ز فرق تا محشر
عزتش روز و شب شود افزون   بحق عزت شبیر و شبر
ای سپهری که نعل کرانت   هست در گوش هر یک از اختر
دوستانت همیشه خرم باد   دشمنانت مدام خسته جگر
کام کار از این قصیده مرا   شرح حالیست از کرم بنگر
گرچه باشد جسارت از لطفت   عفو کن از من و گنه منشمر
جان شهزاده صغیر بخوان   این قصیده تمام سرتاسر
که ز چشم بد زمانه کناد   مرورا دور ایزد داور

هیچ پرسیدی از غلامک خود / که کجائی چه میکنی ایدر
ورنه منهم ز چاکران درت / بجوم ای منبع کمال و هنر
بخدائی که ذات بیچونش / هیچ ندارد بهیچ گونه خطر
که کمین بنده کامدم ز آغاز / بر درت بجوم این پیش نظر
ز سر صدق در رکاب تو جان / بفشانم چه در سفر چه حضر
چند گاهی ز یمن عاطفتت / بودم از رنج روزگار بدر
ناگهان این سپهر کج رفتار / ناگهان این جهان دون پرور
اول از حضرت تو دورم کرد / پس از آن ریخت در دلم آذر
در جهان بود محرم اسرارم / سه دو ساله که از پدر بهتر
برد از پیش من بخانه گور / زد بجان و تنم ز غصه شرر
اینکه کمتر بدرگهت آیم / زین سبب باشد ای خجسته سیر
بحق خالقی که خلق نمود / آسمان و زمین و جن و بشر
بحق مصطفی و اولادش / بسر شاه لافتی حیدر

بروان

بروان صغیر بی گنهم / که نبود این بحضرتت باور
از درت سر نپیچم ار دگران / پیش پایم نهند بدرهٔ زر
ساعتی پیش تو نشستن به / که نشینم به تخت اسکندر
شکر از دست دیگران زهر است / زهر از دست تو مرا چو شکر
صفت تو بود تمام درست / صفت دیگران فسون و سمر
مدحت تو به انتها نرسد / هرچه گفتیم هست از آن برتر
ای بزرگی که سر فرود آری / در تواضع چو شاخه پر بر
غرض از این جسارتم این بود / که ز توقیع تو نپیچم سر
هرچه در بحر دل شوم غواص / در نظر نایدم چو تو گوهر
ننهم پا بجائی از ره فرق / بزنندم هزار تیغ و تبر
زانکه همچون توئی دگر فرزند / در جهان می نیاورد مادر
عقل داند که در وجود تو هست / طفل و دیوانه را که هر چه خطر
صد چو این بنده را تواند داد / برکند دست رای در خیالت ثمر

برنگیرد ز دامنت مینا / دست تا جان نگردش در پیکر
یا که شغل محول از در خویش / هیچ عجز ما کنون برنج چاکر
یا شفاعت کند بنزد ملکم / بنما تا که در صف محشر
در عوض شفاعت کند از لطف / نزد باری جناب پیغمبر

خورشید رخی برده ز من طاقت و قرار / غارتگر دین گشته و تاراج دل زار
در گردنم افکنده و صد سلسله از زلف / هر لحظه کشد بر سر هر کوچه و بازار
بشنو که جفا کرده بمن آن بت بدکیش / بشنو که جفا میکند آن شوخ ستمکار
گاهی زندم بوسه و گاهی دهدم فحش / گاهی کشدم در بر و گاهی کشدم زار
چندی بمن از مهر سخن گوید و خندد / چندی بمن از خشم به بندد لب گفتار
مادام همی سوختم از آتش عشقش / تا عقل هنرمند بیاموختم این کار
گفتا که بینداز بکرپاس در خویش / یکفرش و بکش مندیل همچون خط پرکار
بنشین بدل خرم در مرکز آن فرش / آید ببرت زود همان دلبر عیار

هرکه

هرکه بیاموخت مرا عقل شدم / بنشستم و چشم بدر خانه چو مسمار
در منزل عشقش بنشستم که بیکجا / تا آنکه مسخر کنم آن چهره پرنوار
دل در بر او بود که آید برم اندم / زین وسوسه بربود مرا خواب به یکبار
در خواب بدیدم که همان شوخ ستمگر / باز آمد و شد بخت من دلشده بیدار
بنشست ببالین من از لطف و بگفتا / زرد است چرا روی تو همچون رخ بیمار
با آه و فغان گفتمش ای لعبت سیمین / بی روی تو گردیده چو زر صفحه رخسار
زان خواب برآشفتم و از شوق بجستم / دیدم که نشسته است ببالین من آن یار
چون شمع ببالین من از لطف نشسته / روشن شده از پرتو رویش در و دیوار
زلفین سیه فام پریشان بنموده / چون هاله بگرد رخش افتاده و چار
خال سیهش بد چو یکی بچه زاغی / کز بیضه برون آرد از اول سر منقار
بگرفته بکف تیر و کمان ترک سیاهش / تا صید نماید دل دیوانه و هشیار
گر سرو بگویم بر قدش بود نباشد / کی سرو سخن گوید و کی آورد آن بار
زانروی که بر سینه انار و سخن گو / سیبی دو تا پستان هر یک چو یکی نار

القصه در آن تنگ در آغوش کشیدم — از شوق زدم بر دو لبش بوسه بسیار
گفتا که چرا اندر من بوسه ربایی — گفتم که ز خلد آمده گویند سبک بار
کام دل در سینه خود باز گرفتم — زان دست ز غم دل بیگانه و اغیار
میثاق چنین کرد من آن بت دلکش — پیمان وفا بشکند از لطف دگربار
تا رفت ز پیش من و پیمان وفا را — ببرید و ما ندم دل شد پاره هزار بار
این جرم از او نیست ز بخت سیهم هست — وین ظلم از او نیست فلک باشد از این کار
از چرخ بنالم که مراد رشته این بود — در بخت بنالم که مرا بافته این تار
ای بخت بسوزی ترا ز سوخته جانم — ای چرخ نگردی دگر ای سیه کردار
از غصه شب در بخسپیدم و گفتم — این جام ز زهر دل جگر خسته ناچار
گویند خلایق که شکر برد از جو — مینا ز تو زبان در کشد از این نطق شکربار

صاحبا اگر چه بزمی تو پدر — نه پدر بلکه بهتر از مادر
گر تو خوانی چو ما پسر من نیز — خویش را دانم از سگی کمتر

نقاش

شمشیر کشی دمبدم و در دمن آری — دانم که چو تو چابک و چالاک نباشد
از دایره عشق تو بیرون ننهم پای — تا آنکه سرم بسته فتراک نباشد
ما غمزدگان را نظری کن بجنابت — تا بیشترم دل ز غمت چاک نباشد
گر نسبت رویت بنهم بر گل سوری — هرگز گل سوری چو رخت پاک نباشد
یک بوسه زدم بر لب تو دگرم ای شوخ — حاجت به شراب عنب تاک نباشد
خواهم که بروبم ز مژه خاک درت را — تا در رهت ای جان جهان خاک نباشد
در وادی عشق تو دلم می طپد آیا — این راه که مار است خطرناک نباشد
از سینه برون زخم رسن آمده بر بار — دیگر به زمین ذره خاشاک نباشد
چون مار بپیچیده تو افتاده دو گیسو — ماریست که بر شانه ضحاک نباشد
نگذشت شبی کز غم تو دیده مینا
تا صبح سحاب آب نمناک نباشد

جانا کنمت نصیحتی نیک شنو — تا نام تو مردم به زبان بد نبرند
صورتگر و ارباب سخن را هرگز — دلتنگ ز خود مکن که حرف بزنند

نقاش نگار دار ز نقش کسی — تا روز جزا ورا هجا می نکنند
گر وصف خسی کند سخندان بدو شعر — او را ابد الدهر به خوبی شمرند
رنجند اگر نعوذ بالله ز کسی — از خنجر هجو پهلویش را بدرند
باری به یقین بدان که ما بنده نیم — محتاج اگر چه خلق گونه نظرند
اخلاص من از صفات معقولی تست — باآنکه بحجره همگنان تو خزند
آن شید بیچاره که باشد شب و روز — در فکر دو من جنس که نیکو بخرند
بهر دو درم ز اهل اسواق مدام — حلوای جدل بگیرد گرمی بخورند
گر نحس بود سعید رویش لیکن — احباب بچهر فرخ تو نگرند
دانی که مرا نیست خیال دگری — جز دوستی ار چه دیگران بیخبرند

خوشا آنکس محفل از زمان بردی روان دارد — لب جام و لب شکر لبی را در دهان دارد
بدستی باده گلگون و دستی زلف یار چون خود — بگنجینه معدن یاقوت و گنجی ضمیران دارد
نشد ملحظه با من که گرد دل مهربان باشد — مدام از بهر من جام شرنگ در نهان دارد

گهی

گهی خون ریزدم از تیغ ابروی سیه چشمی — گهی دل بردم قلاب مژگانی دوان دارد
مرا اندر زمین ماهی است در حسن و لطافت کو — هزاران برتری از چهر مهر آسمان دارد
چو دیدم روی و موی او ز او اوشد دو دیم دل — ز روی و موی کفر و دین تو پنداری نهان دارد
به چوگان سر زلفش شده گوی دل شهری — ندانم این چه چوگانیست کان آرام جان دارد
نهاده دانه خالی به پیش دام پر چینش — که مرغ خسته دل را در آن بند گران دارد
اگر گویم بهشت است آن رخ نیکو معاذالله — نه رضوان این جنان دارد نه حوری این چنان دارد
گشوده تا کمر گیسو چو چابک باز و از هر سو — برنده ناوک مژگان به قوس ابروان دارد
عجب دارم که نگریزم بر این با جور در هر کو — عجب تر اینکه کوهی بسته با موی میان دارد
نمیدانم بود اندام او در زیر پیراهن — و یا در زیر پیراهن لباس پرنیان دارد
چو بگشاید دهان آن شوخ از بهر سخن گفتن — تو گویی صد هزاران تنگ شکر در دهان دارد
دلا بی رخصت اندر باغ حسنش مشو داخل — که دو زاغ سیه بر در که خود پاسبان دارد
بتا از من بپوشان رخ ز شرط دوستی نبود — ز چشم عاشقان معشوق روی خود نهان دارد
تو خود دانی که مهرت از دلم بیرون نخواهد شد — چسان جایی رود مرغی که بر بام آشیان دارد

ز مینای می لعلت بن ده جامی ار آرد — که چون آب خضر آن آب عمر جاودان دارد
اگر سازی تنم را پاره پاره از دم تیغت — سرم در پیش پایت کشتن از آن یکجان دارد
سر تسلیم در کف دارم اکنون هر چه خواهی کن — نه مرد است آنکه بیم از کشتن ای روح روان دارد
سرم گر گرم عشق تست آری هر که را در سر — بود سودای تو باید که دست از سر زیان دارد
ز سودایت رخم گردید همچون زر بلی آنکس — شود سودا اگر عشق تو بار زعفران دارد
چو بیند بلبل بیدل رخ گل یکه دهقان — نه خوف از جور گلچین و نه بیم از باغبان دارد
ندارم بیمی از اغیار یکدم در ره عشقش — جهانا چرخ بر آن از سیاهی طیلسان دارد
که در دو چشم آهو غنبی کعبا حیث آن کن — که مار و مور و وحش و طیر اجرا خور خوان دارد
هر آنکو هست در پاس سگ اش بر در عشق — محمد خان که در کوش با تفنگ و قداق دارد
ز عالم او کمال است او بهر یک و بدان — در آن منصب که اعظم از تو دل و دست دارد
جهش شیری که شیر شرزه زو جهد حمد را — مدارش بهر دربانی نکاک آستانی دارد
چو گه سازد بروز رزم از تیغ حصنها را — بزیر نعل سم او همی کوه زیر ران دارد
بروز حزم کوهی در دل آن کرده اند — جبلهای وقار و بحرهای بیکران دارد

چو رو بر صید آرد میکند تسخیر بیگه را — تو گوئی در بیان مهر سلیمان را بیان دارد
تن خود ساز دار شادی غزال از آن تیر او — چو بیند کشته جانش ناوکی از گوان دارد
کی جان میبرد در پیش چنگش شیر — تو گوئی از برای جمله مرگ ناگهان دارد
برای صید نمودن بکجاک سالم از دیگو — دو پیکر از دری با صولت و آتش فشان دارد
چو حالا کی او دیم توقت صید کند آن — بدل کعبه را چشم بد خدایش در امان دارد
چنان افکند صید افزون از آن زبر دستان — نمودم عجز و کفتم دست هم کی این توان دارد
فلک قدرا زما حاجیان تا از زمان — ثنا و مدحت را روز و شب ورد زبان دارد
ولی غم دارد از بختش هر از انوار لطف تو — چرا جاوید محروم است و بالمثل قران دارد
سبب از بیت جرمش چیست بکو تا شود مخمور — که زین معنی مدام از خوش آن کجی گمان دارد
اگر چه جمله را از خویش بر تر داند او لیکن — مگر نه صدر هی بود که همت او همعنان دارد
تو خود دانی در این مدت چه نمودی عمل را او — زبان پیش ضمیر تو چه حاجت به بیان دارد
همیشه خواهم از ایزد رود در چشم خصمت — هر آنکس در کف خود روز و شب تیر و سنان دارد
تجلی شاد زی تا در سخن از کوکب ثابت — سپهر هشتمین شعله برج و کهکشان دارد

ماهم چو برقع از رخ زیبا برافکند — خورشید را ز گنبد خضرا برافکند
تیر مژه چو کرشه از قوس ابروان — بهرام را بغمزهٔ از پا برافکند
بر روی خود چو شکل چلیپا کند دو زلف — آتش بجان اسقف و ملکا برافکند
ترسا شوم دمی که ز جنس چو تن — از زلف را بشکل چلیپا برافکند
پیچید چو مار طرهٔ اش در کمر پیش را — در نار چهر آن بت ترسا برافکند
سوراخ میکند دلم از ناوک مژه — بر روی مه چو دیده بعمدا برافکند
چون سیم از دو کشیده از سر دوار — صد گرد را به آهنه هیجا برافکند
طرف کله چو بشکند همچو آفتاب — تاج از سر سکندر و دارا برافکند
هر لحظه که پرده ز رخش فرازند — در شهر شور و فتنه و غوغا برافکند
ساقی بجای خیز و بیار آب آتشین — تا زنگ غم ز لوح دل ما برافکند
در جام ریز چون رخ مریخ بادهٔ — تا در چمانه شکل ثریا برافکند
عید غدیر خم بود امروز و فصل گل — بخشش دمادمی که تجلا برافکند

امروز عیش کن که زمانا مجدی بود — آنکس که عیش خویش بفردا برافکند
گیتی ز سبزه کشته زمرد زمین — از بسکه ابر لولو لالا برافکند
فراش وار باد بهاری بروز و شب — فرش پرند بر لب صحرا برافکند
که گوش نسترن کند از لاله گوشوار — که دوش سرو خلعت دیبا برافکند
شاخ سمن چو عاشق از شوق دمبدم — دستی بگردن گل رعنا برافکند
سنبل بهای گل همی از زر رشتهٔ — چون خم خام خسرو والا برافکند
آن خسروی که ز آتش شمشیر آبدار — پوسته لرزه در تن اعدا برافکند
پرد چو چرخ نادکش از شهباز قوس — نسرین چرخ را بر غبرا برافکند
از رمح مار سان اش رمح سماک را — انور زبیم ز شکن اعلا برافکند
از بهر زیب و زینت برش همی سپهر — بر خاک تیره کوکب رخشا برافکند

ای آنکه ترا دوش سینه پر کین بود / لطفت همه تیغ ارچه بنا شکرین بود
ما را بتو می بود سر صلح و مودت / میان تو با جمله بجنگ از ره کین بود
بر زخم دل ما نمک فشاندی از لب / لعل لب ما دوش بس نمکین بود
ما دل بکسی می نسپاریم اگر چه / چشمان تو غارتگر جان و دل و دین بود
پای دل ما در خم زلفی نفتاده / گر زلف سیاه تو همه پر خم و چین بود
جانا زمن این پند نیوش ارچه ترا دوش / گفتیم یکی نکته که بسیار متین بود
رو رسم سگی از دگران پیشه نما زانکه / با قافیه سنجان ره الطاف نه این بود
تو دم بطریقت زدی و ما بحقیقت / لیکن بحقیقت که طریقت نه چنان بود

لطف اله شامل فضل اله باد / از فرق خلق سایه او هیچ کم مباد
تا چرخ را مدار بود روز و شب بدهر / پیوسته باد خرم و پیوسته باد شاد
زانرو دو مه بهره او در سفر بدم / افزون محبتم بنمود آن نکو نژاد

هم خویش

هم خویش بود بر من و هم یار و هم دیار / هم یار و هم حبیب و ندیم و هم اوستاد
یکدم نگشت خاطرم از او غمین ز بس / دربهای مرحمت بر خم نو بنو گشاد
او بود اوستاد من ار یا که گفته اند / از حق باب بیش بود حق اوستاد
دیدم از او محبت و از باب خود جفا / تا وقت مرگ نارود از دل هر دوانم یاد

در سلسله زلف تو هر کس که در افتاد / نتواند از آن سلسله هرگز شود آزاد
تا در خم گیسوی تو افتاد مرا دل / کاری بجز از ناله همه عمر نیفتاد
دیگر منما اینقدر این عشوه شیرین / کز هجر تو بر فرق زنم تیشه چو فرهاد
ای شاه جهان ملک دلم پیش تو تاراج / تا بوده خراب بوده ملک عشق بنیاد
شادی و طرب بی می و معشوقه حرام است / خوش آنکه بود از می و معشوقه دلش شاد
نادیده کسی همچو تو خونریز و ستمگر / از دست ستمهای تو پیش که برم داد
هر جور که خواهی بنما بر من مسکین / نیست گر از این تو و این خنجر بیداد
هیهات سخن بیهده کم گوی ز رنگانی / سگ نشین کاش ترا مام نمیزاد

چون کس مادر پیپه دیش بگشاید / کیر خر را چو که و کاه ربا بر باید
نام کیر خر اگر در بر آن قحبه برند / کس چون اژدرش از غصه ز خود خاید
عجبم آید از آن کور که با چشم عمی / زینهمه کیر خر از چشمه کس چون زاید
گر خری بگذرد از کوچه بر او از شوق / فرج او کف بلب آرد که ز من آید
کعبه آن جلب قحبه که با مقراضم / گوشت از جسم فلان ببرم ار بار آید
زانکه جوری که فلان کرد بمن کس نکند / همه را گاید و یکدفعه مرا ناگاید

خلیلی که در عین لب آبی دارد / دلم اسیر زلف عنبرین دارد
نهاده تیر مژه در کمان ابروی خویش / عجب کمان و عجب تیر دلنشین دارد
زهار رخ تن جمع عاشقان از کین / دو ترک مست کمان دار در کمین دارد
دو زلف بر دو رخ جمع ماهش تو پنداری / دو کفر هندش دو روز و شب قرین دارد
مگو دو زلف بگرد دو قرصه کافور / دو طبله مشک ز بادام ختا و چین دارد

شبان

شبان چو مار شکنجی بخود همی پیچم / ز بسکه زلف سیاهش شکنج و چین دارد
کلیم وار خلیلم ز ساعد سیمین / مدام او ید بیضا در آستین دارد
بجز دو خرمن حسنش گدا صفت چه کنم / هزار بنده و آزاد خوشه چین دارد
ز روی مهر وی از غصه روز و شب مهنا / بسینه دود و بدل آه آتشین دارد

دلبر ساده رخی دی بمن زار بگفت / با دو صد عشوه در این قصه باشی در آر
شخص کیست در این شهر بساده دوان / که کند دعوی خانه و بزرگی و وقار
گوید امروز منم تا یا پور دستان / تا ابد هیچ نبود مردی در هیچ دیار
نبود آنم شنود گر مثال شیر زبیم / همچو روباه بماند کند از بیشه فرار
کس در این دهر چو من نیست بعلم و بکمال / نه ز پیر و نه جوان و نه صغار و نه کبار
هست علامه یکی طفل دبستان برم / فاش میگویم و از خوانش علامه ام بکار
گر بیلاغ کنم بازی از دو شطرنج / میشود مات و ششدر فرزند از اول بار
ور دو صد شعر رهی ناب بسازد کنون / هم بیکدفعه خورم جمله بیاد رخ یار

[illegible]

نیست امروز چو او عالم و خراج شیخ — نیست امروز چو او بیخود و قلاش و لوار
الغرض پیشه او بهجت [illegible] ای لیک — ازمی زار شنو شنو لب بدکردار
هرکجا می شنود بوی کباب و می تلخ — هرکجا می شنود صوت قمار و دینار ۲
شکلک ان را بجز نقش نه بیند اگر — از دم تیشه [illegible] کند از دیوار
هیچ او را علمی نیست بجز فسق و فجور — هیچ او را هنری نیست بجز جوات و قمار
خود کاو و خر از دانش او بهتر است — زانکه اینگونه روش نیست بکاو و بخار
علمی او را بجهان نیست بجز آنکه شبان — خورد آنقدر تا صبح نگردد بیدار
هرکجا می نگرد ساده خوش داشته جا — دود دلش از [illegible] بدنبال نگار
پا الشوخ ازان زود دوا و تا که نگر — آشنا گردد ش از بهر رواج بازار
شرح علم و عمل وجود وی الحق [illegible] — همه را با تو از [illegible] نمودم اظهار
منهم از بهر دل آن صنم امرد شوخ — گفتم این قطعه [illegible] و خاطر زار
زانکه تا کس نکند [illegible] — [illegible] هیچ [illegible] دیار

[illegible]

لبم از

نسیم امروز دارد کز [illegible] — [illegible] زلفش [illegible] دیگر
نمیدانم که جا بیزند عنبر را بپرویزن — نمیدانم که جا بسوزند عود امروز در مجمر
مگر از [illegible] آید [illegible] — ز الطاف عمیمش [illegible]
همی بارد [illegible] — همی غرد [illegible] خشمناک ابر گران تندر
[illegible] — [illegible]
تو در ده [illegible] — بگویم از [illegible] باشد بهتر از شکر
شنیدستم [illegible] — [illegible] ساخته [illegible]
برفعت [illegible] کیقباد [illegible] — [illegible]
ندیده [illegible] — ندیده [illegible]
[illegible] — در ورود [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
چنین کردند [illegible] — [illegible]
زخش [illegible] — تنش [illegible]

لبانش [illegible] — در کف [illegible]
زاده [illegible] — نخورده [illegible]
دهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — بجای [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
نمیدانم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سکندر دارا [illegible]
[illegible] — اگر خواهم بیان [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

بگفتا [illegible] — [illegible]
نگفتا [illegible] — [illegible]

دوش [illegible] — [illegible]
[illegible] — کافر و اسلام [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چار [illegible]
[illegible] ابوبکر [illegible] عمر — بعد از [illegible] عثمان [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفتم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چار زن دارم بدینا جمله را دادم تبر — رو مرا انها را تو اندر خاطر حال خود آر
مر مرا تا شد دو دختر دو پسر بهر خدا — گاه گاهی دست هم در گردن آنها در آر
یکی سال دارد [illegible] از [illegible] قسم است — فربه و براق و روشن همچو در شاهوار
وان یکی دیگر [illegible] — هست اندر کار هواره [illegible] خوار
این هم در دست او ده تا [illegible] — تا که اندر وقت [illegible] دادن [illegible] بار
دختران نیکا شوهر بدادم دیگری — باشد اندر خانه لیکن [illegible] عذار
گفتم از بار چه گفتا بار شو [illegible] — دست [illegible] در داشت [illegible] ۲
گفتم او بیچاره از چه [illegible] — دخترم [illegible] نه تو اند [illegible]
[illegible] — جمله را از [illegible] اکنون [illegible] اندر کار زار
هر شب و هر روز [illegible] — امردان لاله [illegible] دختران گل عذار
چار [illegible] را بخسانم مدام اندر [illegible] — چار دیگر را بخسانم مدام اندر [illegible]
[illegible] دختر با شوهر [illegible] — گفتگو [illegible] که [illegible] باب [illegible]
[illegible] زان [illegible] — [illegible] بود [illegible] بار [illegible]

در احوال [illegible]

در شکایت زنان و اهل زمانه و گریز بمدح حضرت [illegible]

میدان به یقین جهت کنون در همه کشور — زن قحبه و دیوث چو این چرخ مدور
این چرخ بود گوئیا از روی گوشت روز — بهر دل کوفی صفتان میرود اکثر
امروز هر آنکس که دواج صنمی را — بر دوش نماید برد این در و آن در
یا آنکه کند روز و شبان شعبده بازی — بوزینه صفت بر در هر معبر و محضر
یا آنکه نهاده است همی سیم سپید [illegible] — در کودکی اندر کرو در سیم اصفر
هم که به پیش نظر خلق عزیز است — او داشت سند کنون از همه برتر
ورنه بود آنکس که درین دیر سحرگاه — باید که کند خون دل خویش لب غر
هر جا که فقیهی است درین دهر بگنجی — افتاده وار گرسنگی ناله کند سر
بر او برسد روز و شب از [illegible] — یک لحظه دو صد مسئله دین کند از بر
در گوشه محراب بیفتاده پریشان — آنکس که کند بندگیا ایزد داور
جائی که ندانند بهای در یکتا — لنگ است بمشک ختن و نافه برابر
اندیل تو گران گیر از این خلق که ترسم — گردی بمثال دگران کودن و [illegible]

دیگر منما وصف خسان بیشتر ای دل — بر گو چه پسان داری از این چرخ توقع
مخصص وجهی که نخستین شده موجود — خرم بنشین کش زن رومی و قیصر
غم کین منشین کت کند دجله بدو [illegible] — جائی که بسی [illegible] به نوباده حیدر
حیف است که فرزانه پریشان بنشیند — ناگشته بکام دل شان این کور [illegible]
کانها چه نمودند درین دیر سپنجی — نیک و بدی از بر تو رسد به مقدر
آنکس که بسیم و زرش فخر نماید — یاد آر ز جمشید و سلیمان و سکندر
از قدر بر ابناء تو دلا گر کرم حق — رفتند و نهادند خزاین همه یکسر
دریا که درین بحر عمیق تو عیان است — انسان شمارش که بود بهتر از آن خز
راز و که رود از کف او سیم و زرش [illegible] — صد گونه خزاین بودت پر در و گوهر
آنان که جعل وار اگر بوی گل آید — بیهوده بنازد بزر و سیمش تو اکثر
هشتند کله بر سر و گویند که مردیم — گردد در بحر تو شود روز فزون تر
مردی نه بدار به کله و ریش که دارد — جانشان رود از نکهت آن بوی [illegible]
— مردی نه [illegible] ریش است [illegible] مغفر
— هم مرغ سلیمان کلهم هم [illegible]

[illegible]

مردی نه [illegible] قسم است بگویم هشدار — فقر و کرم و بندگی خالق اکبر
یا فقر نما پیشه گزین کنج قناعت — یا ترک نما کیسه گز این مرد شود بر
یا سبحه صد دانه بکف گیر در [illegible] — بنشین بر سجاده بمحراب و بمنبر
گر نیست یکی زین دو ره خصمت [illegible] — در خانه نهان شو چو زن خویش بچادر
گشتم همه اقصای جهان هیچ ندیدم — یکی که [illegible] بود از گونه صفت بر
دیدم همه جا زاهد و درویش فراوان — لیکن چه بگویم همه اوباش و مزور
درویش به بر بهر تکدی بنموده — از فقر لباسی و نهاده بسر افسر
اندر کتف خویش بنیداخته کشکول — تا آنکه بگیرد ز لئیمان درمی زر
زاهد بر ریش [illegible] خرمن پنبه — چون گوی سرین صنمان گرد و مدور
هر سود و دو اندر پی اموال یتیمان — همچون زغن از بهر خر مرده به معبر
فرسوده شده قاعده دین پیغمبر — پیچیده شده [illegible] و آیین پیمبر
فی فی بود این کذب بهر گوشه که بینم — مسند بفکندند و نشستند برابر
دستار نهادند بسر پرشکن و پیچ — صد حیله درون شکنان هر شکن [illegible]

دارند نظر از چپ و از راست که شاید   آید چو من زار بکار بخبر از در
چون گوشت ربا یکیشان گوشت ربایند   هر کس بجدا از تن آن بیکس مضطر
امرش بگذرانند بنوعی که تو گفتی   ایدون بوجود آمده از اشکم مادر
انگاه تش عیان می‌شدی ای شاه بهانی   تا گیرد از این زن جلبان بحیره کیفر
تا چند تامل کنی ای شاه برون آی   وقت است که دجال و شان ابر...
هنگام برون امدنت گشت از آرزو   کاین خلق شده سستشده همه مرتد و کافر
وقت است که از ما تره شنید وثا   خون بار کشی توکنون از دم خنجر
وقت است که طاحونه اسلام ز نوش   اباد نمائی چو کشی تیغ دو پیکر
وقت است که از تیغ شرر خود بار ایدون   درجان و تن جمله خسان بزنی آذر
وقت است که از نور خدائی دو جهان را   بنمائی ایا حجت داداد منور
وقت است که چون حیدر صفدر ز دم تیغ   تسخیر کنی جمله جهان چون در خیبر
وقت است که داد همه مظلوم ستانی   از ظالم مردود ایا شاه دلاور
مینا بزبان وصف شه دین شو الکن   زانرو که باشد صفتش بیحد و بیمر

در صفت معشوق و جواب سؤال با ذکر ... حضرت امیر مومنین

ساقی بده آن باده چون خون کبوتر   تا آنکه فتم بخود و هوشم رود از سر
زان خون کبوتر که اگر زد به لنگی   یک قطره خورد حمله برد سوی غضنفر
زان باده رخشنده که در جام بلورین   لرزد چو سهیلی که بر آید ز دو پیکر
زان باده که افزون بنود عمر وی از سال   صهبای و نسبش باشد از قریه خلر
تلخیش فزون باشد از آنرو که می تلخ   از پا فکند شیر ژیان را بدو ساغر
توصیف ور اینک بشنیدی هله برخیز   در میکده رو یکدوسه خم زود بیاور
کافزون بوم از محنت ایام پریشان   شاید که شوم رسته هم از شور و هم از شر
زانرو که ز من بجه دل و دین بنگاهی   تا چابری عشوه گری تا فتنه پیکر
یکباره ربود از دل من تاب و توان را   بنمود چو یک غمزه ز چشمان فسونگر
رخشنده رخی داشت که سلطان ...   بر چهره خورشید مر آن شوخ سمن بر
بی زلف اگر بود دلی رشته جان را   اندر شکن کاکل خود کرد مسخر
پیش قد او سرو خجل گشته ز رفتار   نزد رخ او ماه نهان گشته بچادر

زآغاز چو دیدم رخ او برد بیکبار   آرام و قرار از دلم آن خسرو خاور
میزد ز کمان ابروی خود بر دل زارم   تیر مژه همچون که نشستی همه تا پر
در حقه یاقوت بجای لب و دندان   بنموده نهان در ثمین آن بت کشمر
از چشمه نوشین دهانش شده پنهان   در جنت فردوس همی چشمه کوثر
در چهره او بود یکی خال سیاهی   گفتی که سپندیست فکندند بمجمر
هرگز نبدی چون قد او سرو به بستان   هرگز نشدی چون رخ او لاله احمر
نامد بصفت وصف وی از هر چه بگویم   زانرو که بد از مرتبه و قدر فزون تر
آهسته شدم در بر او از ره ابرام   هشتم بکف وی ایکونه چون زر
رو کرد بمن گفت که برگو چه کسی تو   کارت بکه و شغل تو چه کامدی ایدر
گفتم بدو صد لابه که ای لعبت سیمین   خواهم که ز اخلاص شوم پیش تو چاکر
بشنید چو این نکته ز من گفت و بگفتا   رو رو که نخواهم رهی ای کهنه قلندر
دارند حذر پیر و جوان از تو درین شهر   رسوا شود ار با تو بود پور پیمبر
این قد قصیرش بنگر و این خنده ریشش   وان زلف درازش بنگر و آن خاطر ...

خواهم

خواهم ز خدا او بدکه ویران شود آنگ   جائیکه تو هستیش بسجدات و بخور
آنکس که ترا خوانده در این دیر بسجدات   چنگت بده همچون تو بکاکودن و ابتر
رو کرد به یاران خود و گفت ندانید   مر این چه سرشتیست که استاده شوقر
این کهنه حریفیست در این حرفه که گویان   فرزند نزاده بجهان مادر دیگر
یکباره و صد بار تر از این بشنیدم   گویند که باشد کسی اندر همه کشور
هر جا شنود ساده رخی در همه منزل   در پی رود و آن که نداند قدم از سر
کارش بود این روز و شبان باده گلگون   شغلش بود این سال و مهان بیخودی اندر
رسمی که ندارد بجهان ملت و آئین   رمزی که نداند ز بیان قصه محشر
معلوم نباشد که چه دینی بود او را   نی گبر و نه هندو نه یهود است و نه کافر
القصه از این گونه سخن راند فراوان   دفتر شود ار شرح دهم بهر تو یکسر
من باز بگفتم که پس از این سخنانت   الحال چه گوئی بمن عاشق مضطر
از قهر بگفتا که مر این سر بکف امروز   از ار من زار بخجی کرده مکرر
سوگند یاد دو همت دست ...   بپذیرد برو جای دگر زود از این در

نی هست مرا چهره و نی هست مواجب | نی هست مرا گاه خر و نی جو و استر
گفتم صنما از تو نه که خواهم سیم و نی جو | نی چهره و نی سیم سفید و نه زر اصفر
خندید بزیر لب و گفتا که فزون است | چیز دگری زین ثمن ساز تو کمتر
گفتم که قبول ار کنی ای مهر جهانتاب | شش ماه دگر هم بروم روزه سراسر
گفتا که قبولت بنمایم بشرطی | از دایره حکم برون پا ننهی در
گفتم که چه حکمیست بفرما که بگوشم | اندر پی فرمان تو ای ماه فلک فر
گفتا که دو بار از تو روی روزه طلب | هر مرتبه شش ماه بخواهم چو تو نوکر
ورنه برم صرفه ازین نوکری تو | هر جا که روی باد همراه تو داور
ناچار قبول سخنش کردم و اکنون | صایم بوم اندر بر آن مهر منور
از بیم هلال لب او روزه کشیم | چون شام دو زلف او کندش بر رخ چو اخگر
تا چند کنی وصف رخ ساده تو مینا | هر جا که بتی ساده بود بنگر و بگذر
این گونه دررها که فرو ریزدت از کام | لایق بود اندر قدم ساقی کوثر
شاهی که بیک ضرب دو شق در صف هیجا | بنموده ز شمشیر دو سر تارک عنتر

بگرفت ز بازوی علی دین محمد | رونق اگر احمد بدی از مرتبه برتر
گر دست یدالله نبدی نیز نمی بود | یکدست که در برکند از قلعه خیبر
شاهیست که شاهان بدرش سر بنهادند | ز اخلاص و بگفتند سزائی تو بافسر
شاهیست که در مهد ز انگشت خدائی | بدرید بیک لحظه ز هم پیکر اژدر
شاهیست که یکتن بدو در دعوی خیبر | بشکسته ز صمصام هزاران صف لشکر
شاهیست که در جنگ احد پشت عدو را | بشکسته بیک حمله مران شیر دلاور
شاهیست که بگرفته بفرمان خداوند | با تیغ دو سر روز مصاف از همه کیفر
شاهیست که در روز وغا رسم پیمبر | برده است همی حمله و بوده است مظفر
بحکم خداوند بیاورد برون تیغ | هرگز ز نیام الصدف نادره گوهر
میدان به یقین در دو جهان از بدی او | نابود سزاوار کسی دلدل و قنبر
بگفته او خور نبد خورشید مجلل | بی رتبه او ماه نشد نیز به منظر
تا اذن نفرمود بجبریل نخستین | موجود نفرمود جهان خالق اکبر
بی رخصت او خلق نکرد ایزد یکتا | لوح و قلم و ارض و سما کرسی و اختر

از صولت او شمع سحر گشته درخشان | وز صولت او شیر فلک گشته مشتر
شاهی که خدا خوانده مر او را ولی خویش | مدح و صفتش را بچه سان من کنم از بر
ای شاه به بحر تو برده است کسی پی | کشتی فلک در یم اندیشه لنگر
یارب بحق او که بمحشر ز عطایت | کوته منما دست من از دامن حیدر
افزون بنما در دل من حب علی را | تا آنکه به تن بر زنم از عشق وی اخگر

[illegible]

کنون که روی زمین گشته از بهار بهار | روا بود که بگوئیم می بیار بیار
شده است صحن گلستان ز فرط حسن سحاب | بسان چهره نیکوی آن نگار نگار
بگوش میرسدم از درون باغ همی | خروش و ناله جانسوز صد هزار هزار
خمار در سر آورده ام مرا ساقی | برو بمیکده زان راح بی خمار خم آر
دمی بسوی گلستان خرام و بین که چسان | فروغ لاله فتاده است در چنار چو نار
غمین مباش دلا بیش ازین عبث بکوش | امید عاطفت از چرخ کجمدار مدار
فلک چو با تو نسازد تو نیز تخم غمی | درون سینه آن دون نابکار بکار

دلم گرفته ایا مطرب از غم هجران | بهیچگونه سخن در میان نیاری آر
ز نای هم زدو این غم فزون از دل | نخست نزد من زار نی بیار و می آر
از آن خمیده که زردی ز رخ برد بده جام | بیار و پیش من رند میگسار گسار
میان آتش سوزنده ام از آنکه نمود | نگار سیم تن امروز از کنار کنار
ز فرقت رخ او گشته ام کنون شب و روز | بکنج خانه من زار دل فگار فگار
نمود چهر چو مهرش بزیر پرده زلف | ربود زین دل مسکین بیقرار قرار
رخ و میان و خط و خال و ابرو و دو چشم | چو او نمود تنم شد از آن دو چار دو چار
ز مهر گشتن من کشیده بود خدنگ | بجوش ابروی خود از مژه قطار قطار
ز خم کنون شده زان چشم دلفریب | تنم کنون شده زان ابروی نزار نزار
هزار دل شده زان موی چون عبیر اسیر | هزار جان شده زان چشم چون شکار شکار
چو تیره مار بدوش افکنده بود دو زلف | برآورید ز مینای آن دو مار دمار
میان نازک او را چو دید طبع روان | نمود این گهر از کام در نثار نثار
ز مهر خاک قدوم شهی بر از کن | حسام سلطنتی آن داور کبار کبار

در حسب حال خود و شکایت زمانه و گریز بمدح حضرت امیر

افزون شکایتم بود از چرخ کج مدار   بیحد حکایتم بود از بخت و روزگار
هستی چنان که بوی گل از شنود زود   جان از جسم همچو جعل میکشد زار
چشم گر این رواق مقوس بکام کس   گردد همیشه روز و شبان مهر سینه داغ
بگرفته قوس چرخ بکف تیر کین از آنکه   بنماید از جفا دل فرزانه را فکار
یکدم نشد که شاد کند خاطر مرا   این چرخ تا که خاطرم آید بهیچ کار
در سوگ غم کند عوض باده خون دل   گوید بنوش این که ترا هست خوشگوار
عمرم ز رفته بیش تر از بیست چار سال   کاین سپهر میکندم جور بیشمار
زاول که در شیمه ها در رشت باب   بگرفت لطفهٔ من افسرده دل قرار
با من ستیزه کرد همی روز و شب سپهر   تا عمر من نمود چو آب روان گذار
قوتم ز خون حیض بد و فضله همنشین   منزل سیه تر از شب قبر گناهکار
چون یافتم رهائی از آن ظلمت آشیان   با صد امید روی نهادم درین دیار
کامد بجا دمی بنجام فراغتی   راحت کنم پس از تعب و رنج اختیار

اول

اول ز دست دایه کشیدم جفا از آنکه   ببرید ناف و سفت دو گوشم بانزجار
وانگاه در جبین خود افکند صد گره   با رشته دست و پای مرا بست استوار
تا از دو دیده سیل سرشکم همی شدی   نگرفتی او ز مهر زمانیم در کنار
فریادم ار بگوش ملایک همی رسید   ندادیم دو قطره شیر استم شعار
چندی در آن قضیه غضبی بدم اسیر   تا یافتم نجات ز الطاف کردگار
روزی نشد که باز فلک مر مرا نمود   اندر کف ادیب ستم پیشه دوچار
شش سال در بلای دبستان من حزین   بودم اسیر تا که شدم بار رستگار
یکچند هم چو مرد دهی کامد او بشهر   حیران بدم به برزن و بازار ره سپار
تا آنکه گشت موسم شباب و جوانیم   نشناختم من خود از جانب یسار
باز این سپهر شعبده بازی نمود و کرد   در گردنم سلاسل و در پایم مهار
افکند مر مرا به بلائی که هیچ فلک   نتواندم ز چنگ او کند کنار
گاهی حقیر زن کندم که اسیر مرد   گاهی ذلیل خویش و گهی ذلّه تبار
گاهی کند ز حرف پدر خاطرم غمین   گاهی زند ز مرگ پسر در دلم شرار

گه از برای لقمهٔ نانی ز خسان   بنمایدم روانه مر این دون نابکار
گاهی ز روی ماه خدی کاهدم بدن   گاهی بموی سرو قدی سازدم نزار
با هر که دوستی بنمودم بجای آن   شد دشمن و کشید ز من روز و شب دمار
ای چرخ سخت بیهده گردی و خواهمت   ویران شوی بحرمت دارای ذوالفقار
نبود مثال تو بدو عالم ز دون و پست   نبود بحال تو بدو گیتی خفیف و خوار
از کبش نار ز پدر تو سگ بخور است   از گاو نیم پیکر تو به بود حمار
بر نیم بیضه می نستانم دو پیکرت   ای کج ز تار کشف کن الفقدر افتخار
شیرت به پیش ره به لنگی است کم بها   از خوشه‌ات مناز و امید ثمر مدار
میزان خویش را بنه در گوشه‌ای که نیست   در جرم نیلی تو بقدر جوی عیار
چشم ز نیش عقرب و تیر کمان تو   نبود از آنکه شیر نترسد ز جور مار
تیرم ز نیش و شارب ز غاله اگرت   ایمن بگون آنکه بود در تو آبیار
تفتیده باد پیکر حوت تو چون شرر   خشکیده باد قعر بحور تو چون غبار
ساقی بیار باده که شد خاطرم غمین   آبی زن بر آتش و آتش ز دل برآر

ممی

منما هراس از فلک و اختران او   بنواز بربط و دف و طنبور و نای و تار
از شاخ ثور و دیدهٔ شیر و دو پیکرش   پیمانه ساز و ریز در او دمبدم عقار
از تیر قوس بابت نی ساز و کن کباب   اندام ماهی و بره و بز به پیشم آر
فرسوده ساز پیکر خرچنگ و کژدمش   با نعل موزه تا که ترا هست اقتدار
برگیر چوب از سر میزان و خوشه را   بشکن و دو دست تا نشود دیگر آشکار
از تیغ خون فشان رسن دلو را ببر   بسپار و تابشش را فکن بگیر دار
تعجیل کن که وقت نشاط است و خرمی   مینای باده آر و فکن از سرم خمار
صحرا تمام گشته چو یاقوت لاله زار   از جود خود فشاند همی در شاهوار
می را عزیز دار در ایندم که رفته دی   با صد سرور آمده نوروز نامدار
زنار دار بگو که رحیق عنب مدام   در شرع ما حلال بود خاصه نوبهار
یکدم ما تفرج بستان و بین چسان   گشته سراب و کوه و در و دشت لاله زار
آید بگوش ناله سار و فغان کبک   هم از فراز کوه و هم از شیب کوهسار
صلصل هزار ناله کند در میان سرو   بلبل هزار نعره زند از جفای خار

موسیچه چنگ زن شده قمری چغانه زن   طوطی نموده هر دو لب از ارغوان نگار

سارک زند نوای نخیب به بوستان   دراج لحن باربدی را به مرغزار

هر گه که باد میوزد از سوی گلستان   از بوی گل ز هوش رود مرد هوشیار

چمنی براغ بهره بجوشیده تنگ تنگ   چمنی بباغ لاله بروئیده بار بار

آن کرده است زمرد و بیجاده دسته بند   وان کرده است گوهر و یاقوت گوشوار

از بسکه برق لطمه رخسار ابر زد   سوسن کبود گشت و شقایق برنگ نار

آب روان بجوی دوان هست و پیچ پیچ   چون حلقه های گیسوی خم در خم نگار

از نکهت عبیر بدشت و بباغ و راغ   گفتی فکنده نافه مشک آهوی تتار

خیری که داشته سر خود در بر سمن   سوری گذارده لب خود در لب هزار

خنجر کشیده بید ز رخسار نسترن   سنبل شفیعش آمده با زلف تابدار

بگرفته شنبلید دو پای بنفشه را   مجبور آردش که دهد درکف چنار

گفتی که ژاله بر دو رخ زرد گل شده   بر روی زر ترشح سیم از شرار نار

شاه ارم فکنده کمندی ز لطف خویش   در پای ارغوان و صنوبر بزار تار

اشجارها

اشجارها بحال ثمرها بهر دو شان   دارند بار میوه قطار از پی قطار

آبی نموده دست در آغوش نارون   نارو گشوده چشم برخسار گلانار

چه آرس قبا که نماند ز جور چرخ   گلها و برها به بر و دشت پایدار

مینا زبان به بند که شکر گشاد   از بسکه ریخته شکر از شعر آبدار

یارب بحق آنکه بروز وغا گرفت   از اژدرت کلیم ز تیغ دو سر حصار

طبعم به نظم و نثر مرا داده لطف خویش   تا آنکه در قدوم علی در کنم نثار

شیرین پسری دیدم امروز به بازار   دل را به خم کاکل خود کرد گرفتار

هر کس سر زلف نگاری شده دربند   بی زلف چو آن بت شیرین زده بردار

در جامه زهد و ورع آن شوخ ستمکش   پنهان شده تا کس نشود واقف اسرار

نعلین بپا کرده و بر فرق نهاده   از جبهٔ سیمین سپیدیش و دستار

از مردمک دیدهٔ من سبحه بکف داشت   میراند مدام بزبان ذکر استغفار

هیچ چشم من افتاد بر آن لعبت سیمین   یکباره بشد دین و دل و وقت و دیار

هر چند عنان فرس نفس کشیدم   شد خیره و بگرفت عنان را ز کف زار

هر چند نصیحت بدل زار نمودم   نشنید و شد از پند من دلشده بیزار

هر چند مدد خواستم از عقل بگفتا   افسانه مگو من نتوانم کنم این کار

هر چند بر عشق تضرع بنمودم   نامد بدلش رحمی از این زاری بسیار

عقل و دل و دین هر سه ره عشق گرفتند   ماندم من بیچاره غمین بی مدد و یار

جسمی که نه جان دارد و عقل و دل و ایمان   بهتر بود از هیات او صورت دیوار

هر جسم که او را نبود جان و دل و دین   افتد بزمین گر بنشانیش دو صد بار

یکباره فتادم بزمین در بر آن شوخ   همچون حطبی کاو فتد از شاخه اشجار

افتاد عصا یکسو با خرقه و موزه   وانسوی دگر سبحه صد دانه و دستار

دیدند چو آنحال برم جمله دویدند   از مرد و زن و پیر و جوان کودن و هشیار

چون دایره اطراف مرا حلقه گرفتند   من در وسط افتاده چو نقطه پرگار

آن یک به یکی میگفت این را چه رسیده   کافتاده بخاک اینسان چون عاشق بیمار

وان با دگری میگفت این را نبود جان   از جسم روانش شده در گنبد دوار

شاهی

شاهی که سلطنت ز فتوح حسام اوست
خورشید شرق و غرب کمینه غلام اوست

هرگز دلا بنعمت دنیا نظر مکن   از بهر سیم چهره خود همچو زر مکن

بیخود شو از شراب حقیقت چو عاقلان   جام صفت براح مجازی نظر مکن

عزلت گزین که نعمت دنیا بلور گشت   خود را اسیر دیرهٔ دهر اینقدر مکن

خواهی اگر رها شوی از بند غم مدام   پند مرا بگوش و ز گوشش بدر مکن

دل بر کن از جهان که ندارد وفا دگر   از دار حنظل آرزوی شکر مکن

بی نام شو که نام تو ماند بهر دو کون   خود نام خویش را بجهان مشتهر مکن

بر روی زخم از سر مرهمی ز صبر   درویش خوان کس چو طفیلی گذر مکن

خرم نشین بروی گلیم فنا و فقر   کس را ز حال خویش بدوران خبر مکن

شو خاک پیش از آنکه شوی خاک در جهان   با هیچکس حکایتی از خیر و شر مکن

معدوم شو که هستی دنیا عدم شود   بنشین بجای و رو در ارباب شر مکن

جز بندگی داور و دارای دادگر   کاری جز آن دو کار بگیتی دگر مکن

دارای دادگر شه با نام و با نشان
غیث زمین و غوث زمان ماه آسمان

شاهی که از نیام کشد چون حسام خویش — سوزد از آن حسام روان خصام خویش
تا تیغ آبدار ورا دیده خصم دون — سازد میان آذر سجین مقام خویش
رمح جگر شکاف وی اگر بنگرد عدو — ریزد ز شرنگ مرگ همانا بجام خویش
تیر و کمانش ار نگرد دشمن از کمین — در دیده‌ای خود زند از غم سهام خویش
از بیم کند بگردن که خصم خام را — که راز جای برکند از خصم خام خویش
نام اربدش ار شنود شیر از نر — دیگر بکشان نمیکند اندر کنام خویش
عار آیدش ز فرط جلالت که بشمرد — شاه یک اسب ... ز ... اعلام خویش
بیدام و دانه طایر دلهای خلق را — از خلق خوش فکنده مدامی بدام خویش
باشه ولایش از ... بر — از نو عروس بخت ستاننده کام خویش
ذکرش که کرده حلقه فرمان او بگوش — با بخت خویش ناز کنند از جهت غلام خویش
برخاک آستانش هر کس جبین نهد — جوید مقام رفعت و یابد مرام خویش

سلطان مراد

سلطان مراد آنکه ز بزمش بود ملک — مهر و مهش رکاب و جنیبش فلک
شاهی که در زمانه نباشد مثال او
کس در وجود نامده هرگز همال او

خواهم هر آنچه در صفت بندگیش بیان کنم — قاصر بود زبان من اندر خصال او
گر گویم او فرشته خصالست ای عجب — کی میرسد فرشته بقدر و جلال او
روزی خورند روز و شب و سال و مه مدام — درویش و منعم از سر خوان نوال او
کس نیست از غنی و فقیر اندرین زمان — کو یکزمان نباشد اندر خیال او
من بنده کرده ام ز ازل هیچو در بگوش — نعل سمند تند رو تیز بال او
با صد امید روی نهادم بدرگهش — تا بر شوم ز مرحمت ماه و سال او
شکر خدا که مقصد خود یافتم بدر — خواهم ز حق مباد بگیتی زوال او
اکنون مراست حاجتی از شه کریم دل — ایزد فزون کند بجهان عمر و مال او
شه را چو همت عزیمت سیر سفر بود — بادا امین و یاور او ذوالجلال او
هستم امید که رخصت دهد بهم مرا ز لطف — همراه آن سفر که بود ارتحال او

تا آنکه کحل دیده کنم خاک مقدمش
سر را نهم بزیر سم نعل ادهمش

شاها اگر ز لطف بموری نظر کنی — جاهش ز جاه جم بجهان بیشتر کنی
من مورم و بدرگهت افتاده ام کنون — تا آنکه بر من از ره رحمت نظر کنی
ظل حمایت ار بسر پشه افکند — آن پشه را ز مرتبه شیر نر کنی
بر سنگ اگر نظاره نمایی ز مرحمت — آن سنگ را بگوشه چشمی گهر کنی
دارم امید آنکه مرا هم چو چاکران — از مرحمت مدارکه خود مفتخر کنی
بار مرده‌ای بهار که خویش ... — نخل امید مرا ز کرمت بارور کنی
تشویق و کرمت بنمایم روز و شب — دامان از گهر کرم پر درر کنی
روی نیاز و چشم امیدم بسوی تست — تا آنکه شام مقصد مرا سحر کنی
بستم نظر ز یار و دیارم که از لطف — خشکیده کشت زار مرا جمله تر کنی
نمی‌کشم بغربت از آنرو که ز حمیت — از مرحمت بکام غریبان شکر کنی
یاد وطن نمیکنم از لطف روز و شب — بر جا کرمت عنایت بجد و مرکنی

خواهم ز حق

خواهم ز حق که عمر تو باد ابد الدوام
تا لطف میشر نماید بخاص و عام

شاها حسود تو دایم بدار باد — جسمش مدام از دم خنجر فکار باد
در هر دلی ز شعله‌های تو همدم — دل خون همیشه چون گل سوری بدار باد
در هر سری ز ... های تو صبح و شام — بر نوک نیزه تو ببالای و بهار باد
هر گل که بر رضای تو سر زند ز گل — در چشم خلق خوار تر از دار خار باد
اندر دل چنین بنود مهر او مدام — در بطن مادر مضغه صفت پاره پاره باد
خواهم ز حق که عمر تو بادا چو عمر نوح — فلک عدو غرق یم بیکنار باد
یکنیه غلط ابد سخنم تا بسیط خاک — دارد قرار حشمت تو بر قرار باد
یکنیه غلط ابد سخنم تا سپهر را — باشد مدار بخت تو بر این مدار باد
بر تخت بخت شاد نشینی بروز و شب — دولت یمین و حشمت تو اندر یسار باد
در کام دشمنان تو بادا ز شرنگ — در جام دوستانت می خوشگوار باد
تا در تنم روان بود و در زبان توان — گویم که عمر و دولت تو بیشمار باد

ریزند خون من از زبیر جز بشانی تو   نقشی نبندد ای تن و جانم بجز بنای تو

دارم مهی که مهر منور غلام اوست   روز و شبان بگوشه‌ای مشکو مقام اوست
شادان نشسته روی بر بر نهاده فخر   شاهان دهر را حسد از احتشام اوست
خونین گشته سینه‌ای از ناوک من   هستی داد که همه درد مدام اوست
بشکسته است شیشه راح مجاز را   راز وجود باده‌های حقیقت بجام اوست
شورش شده ز شوری شیرین لب شکر   ما با هزار لب شکر در کلام اوست
صد همچو من اسیر محبت خویشتن   سرهای سروران همه در خم خام اوست
فر از عشق هر چه بر زنکته میزنند   امروز در جهان همه تکبیر بنام اوست

مهدی وقت و هادی منهاج عارفین
مست شراب وحدت و شیخ بهاء دین

خالی نکرده خلق چو خلق چو خوی او   باشند خلق طالب خلق نکوی او
خلیقه بنده از دل و جان و خاکش کنی   یارب ندانم از چه لبخند خلق و خوی او

ابادو

بر ترا بر مهر و مه چرخ در روز و شب   بر روی خاک تیره همی هست روی او
از بسکه هست باده و جام حقیقت است   دارم مدام و جام لب گفتگوی او
خواهم ز فرط شوق من زار مستمند   باشم همیشه معتکف خاک کوی او
هرگز ندارم از روی روی کس ولی   دارم مدام در دل خود آرزوی او
ای باد مشکبو ز کجا می بیا بیا   گر نکهت تو میشنوم بوی موی او

هادی پاک دامن فرخنده جهان
ماه زمین محیط زمان مهر آسمان

ای آنکه صفوت ہم و در اصفهانی است   وی آنکه طلعت مه و حور از لقای تست
هر نقطه در طلب بند از محیط عشق   در مرکز ضمایر گوهر بقای تست
بنشین گهی بفقر و طرب کن بخرمی   کاندر زمانه قیصر رومی گدای تست
خواهی که گیتی چه کسی کاندرین زمان   بینم دل فقیر و غنی مبتلای تست
ای در ره مثال نداری بهار آنکه   بینم کم است هرچه بگویم بهای تست
نبود هوائی هیچکس اندر سرم بدهر   جز آنکه جاودان بسر من هوای تست

راضی نیم بمحنت دوران و رنج خلق   برهانیم اگر ازین غم رضای تست

منما دریغ مرحمت خویشتن زما
چشمی ز راه لطف بمیناکن از وفا

امید هست حاصل شود که گهی بما کنی   ما را بخویش از ره لطف آشنا کنی
ما خاک سان بکوی تو ساکن شدیم از آنکه   ما را بگوشه نظری کیمیا کنی
باشد هزار درد نهان مرا بدل   دارم امید آنکه تو دردم دوا کنی
چون میشود که از ره لطف الهیه منیر   چشم عنایتی تو بسوی سها کنی
ای آفتاب کم نشود هیچ از فروغ   گر ذره را ز پرتو خود با ضیا کنی
در دل برات حاجتی و باشدم امید   کان حاجتم ز مرحمت خود روا کنی
فارغ نیم ز محنت این دهر سفله جو   خواهم مرا از این غم هجران رها کنی

زانرو که ملجئیم درین روزگار نیست
غیر از تو با کسی دگرم هیچ کار نیست

ای آنکه از رخ تو نکو ما عیان بود   مهر خدای در دل پاکت نهان بود

مهر خدا

مهر خدا بود بدل تو نهان ولی   مهر تو در دل همه عالم عیان بود
هرکس که در زمانه نورزد ولای تو   کورش همیشه ماتم و کورش زیان بود
آنکس که هست مهر تو اندر ضمیر او   نخل امید او ز ثمر شادی جوان بود
بنشسته به تخت شهی روی بوریا   غارت ز احتشام شهان جهان بود
بگزیده چو گنج بکنجی نهان بلی   گنجینه را همیشه بکنجی نهان بود
داری همای سان بکران آشیانه   آری همای را بکران آشیان بود
خواهم همیشه تا که بود چرخ را مدار   بر این سریر خوش گذرانی بروزگار

دیدم ز زلف چو روی جعفر   آشفته شدم بموی جعفر
افتاد شرر در استخوانم   از تاب رخ نکوی جعفر
بند ار کسرم ز پیکر   پا می‌نکشم ز کوی جعفر
هر چند چنان دل بگیرم   بیخود بدود بسوی جعفر
گم گشته دلم ز بسکه باشد   پیوسته بجستجوی جعفر

شد آرزویم به پیش مردم   تا خواستم آرزوی جعفر
باد سحری روان فزاید   آرد بر من چو بوی جعفر
مینای حزین همی شب و روز   دلخسته بود ز خوی جعفر
تا جان به تنم بود بگیتی   دارم بدل آرزوی جعفر

از الحجة الحسن فی نظیر است
بر جملهٔ مهوشان امیر است

از طرهٔ مشکفام جعفر   افتاده دلم بدام جعفر
سوزم همه شب بهجر غم   از زلف چو عود خام جعفر
شد قامت کمان و دل ریش   از مژهٔ چون سهام جعفر
نبود عجب ار بود مرا امروز   خورشید جهان غلام جعفر
من سر بنهم که تا که پایش   آنکس که دهد پیام جعفر
شکر نخورد دگر بعمرش   هر کس شنود کلام جعفر
من باده ننوشم ار بنوشم   لعل لب چون مدام جعفر

مرغ دل پر شرار مینا   افتاده بجم خام جعفر
گر سکهٔ نیکوئی زند کس   باید بزند بنام جعفر

از الحجة الحسن فی نظیر است
بر جملهٔ مهوشان امیر است

از ابروی چون کمان جعفر   دلخسته شدم بجان جعفر
گردیده تنم نزار چون موی   از لاغری میان جعفر
بر هر که نظر کنم بدوران   کس می نبود بسان جعفر
در پیکر من روان فزاید   هر گه که کنم بیان جعفر
دلداره صفت همی شب و روز   پویم ز پی مکان جعفر
بر خلق بگویم این سخن را   بوسه من از زبان جعفر
خواهید اگر آب زندگانی   بوسید لب دهان جعفر
مینا ز چه میخوری غم دهر   می خور زکف دهان جعفر
باید بنهند خوبرویان   سر بر در آستان جعفر

از الحجة الحسن فی نظیر است
بر جملهٔ مهوشان امیر است

از دیدهٔ پر خمار جعفر   وز طرهٔ تابدار جعفر
شد دین و دلم ز کف خدا را   کو سد بن دیار جعفر
چون خاک براه او نشینم   هر جا که بود گذار جعفر
سوزم همه شب در آتش غم   از چهرهٔ همچو نار جعفر

ز جور دمبدمت ای سپهر دون فریاد   ز کینهای تو از چرخ واژگون صد داد
همیشه از ستمت تلخکام در بزمم   همی ز تیشهٔ بیداد کندیم بنیاد

مور اگر بوی آن رسد بمشامش   حمله برد هر نفس بضیغم و تنین
صافیه آن چون ضمیر عاشق صادق   سرخی آتش نظیر آذر برزین
ریخت چو زان می بجام آن بت خلخ   بود کلاهش بوصف آن همه تحسین
روز و شبی بود در برابر چشمم   چهرهٔ نیکوی او و طرهٔ مشکین
گاه ز رویش گرفتمی دو سه بوسه   گاه ز مویش نهادمی دو سه بالین
موی میانش چو دید طبع روانم   ملهم نثر گشت و گفت بگو این
بار خدایا بحق عزت طه   بار خدایا بحق حرمت طس
بار خدایا بحق رتبهٔ زیتون   بار خدایا بحق سورهٔ والتین
عمر مهین شه حسام مهر جبین را   روز و شب افزون نما بحرمت یس
تا بسرودم من آن کلام که ناگه   از در و دیوار خاست نالهٔ آمین

ای رخ مه لقد چو سرو روان   جان بقربانی همین و همان
جانم از تن همی رود چو روی   باز آ تا دهی بجسم روان

مهر رویت نهان کنی شب و روز   مه سه شب پیش تا شود پنهان
ای صنم چون رخ تو را دیدم   من همان روز باختم ایمان
هشته ام طوق بندگی گردن   بسته ام بهر خدمت تو میان
دل نخود گفت چون دو چشم تو دید   چشم بد دور باد ازین چشمان
طاقتم نیست ای کمان ابرو   که بدل اینقدر زنی پیکان
او فتد لرزه بر تن من زار   چون شود زلف بر رخت لرزان
این دهانست یا که چشمهٔ نوش   لعل و در است یا لب و دندان
آرزویم همین بود به لبت   لب نهم تا لب برآید جان
نی غلط باشد این سخن که دهد   عمر جاوید چشمهٔ حیوان
هست چینا غلام درگه تو   تو هم از لطف در پذیر از آن

ای دل غمین مباش و ساغر شراب کن   منع هجا به پیری افراسیاب کن
در هم مشو ز گفتهٔ آن قلتبان تو هم   مرغ دلش با تش هجوت کباب کن

ریشش

ریشش بکون قاطر حاجی قوام نه   کونش بخربزهٔ خر حاجی تراب کن
دارد زنی و میدهدش روز و شب بمزد   اکنون تو هم نگاه بدان انتساب کن
میگفت مادرش به یکی خر سوار دی   دست خرت دمی تو درین منجلاب کن
ای زن جلب شوهر تورا کرده اینچنین   روز و شب دعا به تن الجناب کن
ورنه بدی تو بر در دروازه مقیم   یاد از لباس شیمیت ای بی کتاب کن
کونت چو کالهٔ خر حمامیان بود   فکر درفش و سوزن و میخ و طناب کن
ای قلتبوس همچو زن کیر خواره است   بنشین بخانه چهرهٔ خود در حجاب کن

ساقیا خیز و بادهٔ گلگون   ریز در ساغرم ز دل خون
که مرا کرده چرخ نیلی فام   از جفاهای دمبدم محزون
زآن می کاندرون شیشه کند   عقل فرزانه را ز سر بیرون
زان شرابی که شیر را گر داد   روبه لنگ زو بنوشد چون
زان عقاری که شعله اندر جام   بر زند همچو اخگر کانون

گونه اش سرخ چون رخ لیلی   روشن و صاف چون دل مجنون
پند بشنو که نیست باده حرام   هیچ دم خاصه در مه کانون
گر تو توصیف آن ندانی رو   بنگر در کتاب افلاطون
که چه فرموده از شراب عنب   چیست او را طبایع و قانون
قوت جانست و قوت ابدان   مایهٔ هوش و دفع سرع و جنون
وصف او را چو نیک بشنیدی   خیز و بشتاب و می بیار کنون
یکدو رطل گران بمینا ده   که شود از تو در جهان ممنون

ای فلک رفعتی که سوده بفخر   مهر بر درگه تو سر بر زمین
عزم سیر سفر تو راست چو ماه   اندرین ره خدات باد معین
در شگفتم که بی تو چون مانم   اندرین شهر با دل غمگین
سر قدم سازد ار بفرمائی   این رهی در رکاب مهرقرین
زانکه این بنده میل آن دارد   که به پایت نهد سر تمکین

کامگارا

کامگارا بدان که نیست مرا   به تکدی شاعری آئین
میکند اشتیاق مدحت تو   مر مرا رسم شاعری تلقین
ورنه از خوان قاسم الارزاق   هر کسی راست روزئی تعیین
دو صله در خورست شعر مرا   چون الکان را نبوده لفظ متین
گر مشوق شوی برون آرم   از یم ذوق درهای ثمین
ایدرم ز آمدن چه فرمائی   برهان بنده را ز شک و یقین

بارها منع دل و شده گمان میکردم   که نتازید بهر سو زنی ساده رخان
زانکه باید بخورد شخص همی خون جگر   تا کند رام بکار خود او مرکبهان
زو زنخ است دوری که از آن خط سیاه   در گلستان عذارش بوزد باد خزان
بر بجای گل او خار مغیلان روید   زاغ در خانهٔ بلبل بنماید شکان
الغرض می بندم معتقد عشق بتان   تا که مکشوف شود این ز آن از نهان
خلعتی از قبل شاه جهان ناصر دین   بهر شهزاده مؤید برسید از طهران

منهم از بهر تماشا شدم از شهر برون   تا ببینم چه فرستاده خدا بود در آن
ناگهان دیده ام افتاد بر زیبا قمری   که فروغش زده صد طعنه به مهر رخشان
چشم پر فتنهٔ او بود بلای دل و دین   نه بلای دل و دین بلکه عنای تن و جان
از چپ و راست بیاراسته صفهای مژه   که زند بر دلم از ابروی چون کمان
داشت بر چهره یکی خال سیاهی چو سپند   که بود بر سر مجمر آتش سوزان
دهنی داشت چو تنگ تر از غنچه گل   که نیاید صفت خوبی آن هم به زبان
لب و دندان تو گویی در ثمین را انشوخ   کرده در حقهٔ یاقوت بجای دندان
بسته باریکتر از موی میانی آمنه   همچو سرو چمنی بود در اندیشه چمان
چون بدیدم رخ او پای من از رفتن ماند   نه همی پای بردن رفت ز تن بلکه روان
تیر عشقی ز کمان ابروش آمد به دلم   کشتم از حسنت الصبد لله ز دی کس به نشان
از همان روز ز جا رفته صبر و آرام   خورد و خوابش نباشد به جز از جان
انچنان است بلی الحق نصیحت کو بت   خود نکرده دیده گرفتار به درد هجران

صاحبا دانی که من در محتشم   روز و شب از باده مست و شیدایان
در بهای راح انها زر و سیم   هر چه دادم بود همه بیش زبان
ترک مل هم وقف کل عیش حلال   مر مرا زین رنج و اندوه وا رهان
یکقرابه باده بر جان خویش   از کرم بنما حوالت ای امان
هر چه دندان در جگر بردم فرو   تا نسازم با نوای مطلب بیان
عاقبت درد خمارم زد بسر   لطمهٔ تا راز را کردم عیان
در نه از لطف عمیمت باشدم   درهم و دینار می در هر زمان
نیستم آنان که بهر قطره می   شعر بعر بستم به پیش این و آن
چون بدانم هست یاران خود   راندم آن معنی لشعر اندر زبان

دی نمودم عزم بزم مال اعیا   تا فشانم دانه اشکی بر حسم حشن
عشق گفتا زود رو بزم فلان عشق انجمن   مجلسی نیکوتر از او نیست در هر انجمن
خواستم از جا لصبد تعجیل کردم روان   تا رسیدم بر در دلبران بیت الحزن

چون قدم در آن نهادم اشتری غم برون   رو نمود از دیدن مه طلعتان قلب من
حبذا زان مجلس نیکو که گر مهمان غریب   تا کند هرگز به عمر خود کهی یاد وطن
در بر هر یک ستاده بهر خدمت بنده ای   ساده رویی با قدی چون سرو و در زلف پر شکن
آن یکی بگرفته در کف شربت از جام بلور   وآن دگر استاده در بر همچو سرو اندر چمن
خاصه مه رویی که گر خال مراد را نام حجم   آنکه یکباره کند صبر از دل و جان از تن
سبز چهره مشک مو قد سرو ماه عز میان   تیز مژگان تند خو شکر لب و سیمین دهن
طره مشکین او دام بلای وحش و طیر   نرگس مشکین او رنج و عنای مرد و زن
گر لبش روح الحمد است عیسی بس از آنکه   در لب خود به نیکو تر بوسه میگیرد سکن
عهد در بر ابر سر کعبی در مکنون آن پری   گوهر اندر حقهٔ پنهان ز یاقوت حرون
شفقی اندر بهشتش بود و بابا در لب   آنچنان کفر سته تن بود در دیبای پرهن
آن یکی میداد آن در چهر او بوسه عیان   وان یکی میگفت اندر گوش او بخوا سخن
آن یکی میگفت با او بو که است مرا   وان دگر میگفت با وی مر مرا با شم سخن
یارب این هر سه حال را دار ام از بلا   تا بکام دل گو شد با وجه حسن

هم لطف ساز میارا چو اش شا کام   از وصال آن پری ای کردگار ذو المنن

هنگام شبستان شد و ایام زمستان   ساقی بستان کاسوی از کف مستان
زلف آب بزن آتشی اندر دل من کو   آتش زند اندر دل هر کس ز مستان
نقل و می و نی آر و کن جهد بمجمر   در ساغر بلور بریز آتش سوزان
بهر من فسرده دل اکنون قدحی گیر   از باده بدستان و بهل حیله و دستان
عکس رخ رنگین بقدح تا که نماید   امشب بر ما طلعت خورشید درخشان
هی باده بنمای ده و هی بوسه شیرین   جان در عوض آنکه زمن دل شده بستان
گه کف زن و گه دف زن و گه گوی [illegible]   اندر تک شور [illegible] چو سیماب به لرزان
شمع [illegible] در شب   در خور [illegible] سیم تن سیب زنخدان
برخیز و بده باده [illegible] عشرت   بنشین و بده بوسه [illegible] عشرت
برخیز و در تنور آی [illegible]   گرد [illegible] از [illegible]
بردار کله از سر ای مهر منور   تا ماه [illegible] رخسار تو پنهان

زو دلبری کن از چهار طرف زلف سیه را　　تا خوار و خجل شود این لحظه پریشان
کز وی دل دیوانه ام ای شوخ پریرو　　در سلسلهٔ زلف تو یکباره بزندان
مادام شده کان بستهٔ آن سلسله تا شام　　یک لحظه خدا را منما سلسله جنبان
تا خط دو زلف تو چو بنشست دمید از روز　　یکباره برون شد از خط فرمان
پا در پی از آن بادهٔ گلگون بره اندازی　　دل خسته ام از شعبدهٔ گنبد گردان
یک دل بیم درده و بکوشم بر از سر　　تا بلکه ببندم دم ازین کعبه بزنهار
زان روی ز شوق تو ملک جز غم و اندوه　　چیزی نبود بهر خردمند بدوران
هر کس که نبود بهرهٔ او بخرهٔ و تزویر　　بینیم و رخود در آب ز سر چشمهٔ حیوان
آنکس ز سخندان و ادیبست ز اندوه　　مانند کشف لعبه بر نخود بگریبان
شود صله از در ز من نیست هم بدون　　می شستم از آب سخن دفتر حسان
شو هم نبود در سر از آز و از آن جهد　　جز وعده ز کس هیچ ندیده است سخندان
گر عاقل و جاهل شنود قصهٔ من را　　الحق بجگر زد از غصه بدندان
اکنون بکشد از دل من نقطهٔ غم را　　زین باده مدد جام بلورست درخشان

تا چند

تا چند برادری خود از غم بنهم سر　　تا چند کشم آه و کنم ناله و افغان
بر چرخ ستمگر نتوان یافت ظفر هی　　بر بخت بد اختر نتوان تاخت فرس هان
می ده که مرا نیست غمی تا که ملاذست　　در درگه شهزاده که هست همچو سلیمان
شاهی که مراد او نبود همسر و همتا　　از جود و سخا در همهٔ خطهٔ ایران
از بسکه ببخشد در و گوهر بکف راد　　فریاد کند روز و شب از غم یم عمان
بندد چو میان بهر جدل خصم گریزد　　روباه صفت از بر آن شیر ز میدان
در دخمه بخود لرزد چون بیند تو که　　گر نام برندش شنود رستم دستان
از بسکه نکو خصلت و پاکیزه نژادست　　دارای خراسان کندش روز و شب احسان
خاصه که هم امروز یکی خلعت شاهی　　بنموده عنایت بوی از لطف فراوان
شاها بتو این خلعت فرخنده مبارک　　تا هست مدار فلک پیر بکیهان
این خلعت فرخنده ز دارای جهانست　　کز لطف فرستاده برایت ز خراسان
سلطان مرادست که این عهد عجب نیست　　کو دلبره مرا له تو در این مرحله احسان
این خلعت میمون را پیوسته نگه دار　　تا آنکه نه بینی بجهان هرگز خسران

[illegible]

آن به که ز مدحش سخن آید چو ختم نمایم　　در مدح تو ای ابن عم شاه جهانبان
خواهم ز خداوند که خورسند بمانی　　جاوید بگیهان بحق قادر سبحان
پیوسته بکف جام طرب گیری و نوشی　　با لاله رخان در کنف سایهٔ سلطان

ماه روزه رفت از پا آمد ای نگار رز آستین　　جز و عید را پر اری ساز و بر ران آستین
ساقیا چند باده در پیمانه در ده مدام　　آتش دل را فرو بنشان از آب آتشین
تا غلط گفتم مگو از بادهٔ ناب کهنه شف　　بلکه بیم می از روم یکی زور ساقی کهن
خوش بود روز و شب و صبح و مسا زرت مدام　　خامه از دست نگار چهر تو یاری نازنین
رو قدر و خط و ماه روی و گلگون مهوی　　خوش خرام و خوش کلام و مهربان دلگیر این
خوش بود در عهد ارسلان باده با نور کهن　　خامه اندم که هوا الماس بارد در زمین
خامه اندم کاب عنبر باشد از خرطار بود　　همچو تنک آهنی یکباره بر بار زرین
خامه اندم کز سما کافوری بارد مدام　　بر تلال و بر دمن روز و شب و صبح پسین
خامه اندم کز برودت مرد ای این دیار　　تا بر آتش خویش پنهانند اندر پوستین

خامه اندم

میکنم مدحت وی روز و شبان از دل و جان　　تا که از مرحمتش هست بکام دل باب
مبلغ طبع مرا مدحت وی تلقین است
آن خدیوی که ز شمشیر تیغ انتقام وغا　　خصم را میکند از خشم نابنده الا
همچنانکه ز یهودان نموده دو تا　　با دم تیغ دو سر روز وغا شیر خدا
زانکه درمانده ما زنجه [illegible]
جود او طعنه زند بر کرم ابر بهار　　خلق نیکش برد بوی خوش از ناف تتار
کس چو او نیست به نیکویی درین دار [illegible]　　بار الله بحق مرتبهٔ هشت و چهار
شاد دارش که جهان تابع بلک پرورش است
خدمت شاه جهان از دل و جان بجا آید　　خصم را از دم تیغ همی بگشاید
هر شه ملک و زر و سیم و سپه افزاید　　کس چو او خدمتی از صدق و صفا ننماید
کار او روز و شبان بندگی و نیکی است
قلعهٔ شهر خراسان را با تیغ گشود　　بارهٔ ملک جنوشان را مفتوح نمود
پس از آن سوی هری چو عزم بجنگ بود　　یافت از لطف خداوند در آن مقصود

چشم بد دور که گفتی ز رخ شاهی است

دید چون پادشه راد که فالی ز حد است تمام   کعبه او سلطنت ما را که درید حسام

بهتر آن نیست که از رحمت ما یابد کام   بدهیمش لقب تیغ ازل حدت تمام

داند ار زانکه سزاوار دو صد چندان است

شه کرم کرد و چنین لقب از الطاف بداد   بر رخ او در رحمت ز عنایت بگشاد

خلعت در تب و شمشیر و زر و سیمش داد   یافت سلطان مراد از کرم شاه مراد

آری آن کس که کند خدمت سودش این است

داورا دادگرا عمر تو افزون بادا   بر تو این عید همی فرخ و میمون بادا

چهره دست رخ تو از لاله هامون بادا   دوستت دلخوش و دشمنت جگرخون بادا

تا که اندر پس ایلول مه تشرین است

شادمان روز و شبان نوش و شبی کن   سیم و زر بخشی و در پاشی بر پیر و جوان

هی نمائی بفقیران و غریبان احسان   درد مینا را هم نیز نمائی درمان

زانکه مداح تو از صبح و مسا این است

لطفی در خوی

دی رفت و بهار آمد و از ابر گهربار   شد کوه و در و دشت پر از لؤلؤ شهوار

بشکفت شقایق ثمر لعل بیاراز   بر بست بنسیم سحری دکه عطار

مرغان چمن ناله نمایند بگلزار

کبگان دمن قهقهه دارند بکهسار

از لطف و صفا باغ سراسر چو جنان است   و ز باد صبا راغ پر از عنبر و بان است

بر طرف چمن سر و خوش اندام چمان است   در جوی و شمر آب چو سیماب روان است

الحمد که از جدی به نام و نشان است

تا ساخت مکان زا حمل مهر جهاندار

هر که که چکد قطره باران ز رخ گل   آتش فتد اندر دل شوریده بلبل

در فرق کند باد و فغان جاک تذلل   بر باد دهد از غم گل کج تموئل

گوید که منم بر در ان شاه قراول

اندر ره او نیست کسی را ابشل بار

هر کس که در این دم بخشد همه کام   از لعل لبانی بچشد شکر و بادام

در وصل نگاری بنماید سحری شام   جان و دل خود را بسپارد بدلارام

بیهوده رود عمر وی اندر همه ایام

الا که بجوشد بطلب گردن آن جام

برخیز و بده ساقیکا باده گلرنگ   بنشین و بزن مطربکا ناخن بر چنگ

نائی بدم نای بدم نالش آهنگ   زانگونه که فریاد کند مرغ شب آهنگ

کامروز ز هجر صنمی گشته دلم تنگ

شاید که ربایند غم از دل دف و تنبار

وصف رخ آن شوخ که دل برده بگویم   خونابه که دل از غم او خورده بگویم

لختی سخن از خاطر افسرده بگویم   رمزی ز روان و تن پژمرده بگویم

حال دل خود ار بر مرده بگویم

در قبر بدرد کفن از بهر من زار

هر موی میانی که درین قافیه پیوست   هر نوش دهانی که ز رشک شکرش مست

الخ

مسلمانان عزائیم چه عجوغائیست   که در این شهر زهر اطراف بپاست

بدیدم در خواب و از آن داد و فریاد   بجسم و جان من لرزه در افتاد

ربود این شور و غوغا تا مگر را   خدایا حفظ نما با سر ما را

ز خواب ای بیعمه سر بردار بردار   بکن با غمی بیهم سوا خبردار

شوم قربان تو ای بزرگ شاه   مشو آسیمه نبود قوم عدو راه

بود این شور و غوغا جای دیگر   بپا کردو رحم بیند لشکر

بیا تا گیرمت چون جان در آغوش   دمی در خواب رو مهراز آن مخروش

ای شیر ار چه ز پشت از شرق تا بغرب   آری بدشت کرب و بلا از این حرب

از تیغ تیز و قوت بازوی حیدری   خود میکنیم بجمله از آنها برابری

عمه جان کو ندای تو از این صدا   طلب می‌نمایند از پشت خیمه‌ها
صوت عمه را ام آید گوش   یکی تواند از این غوغا خموش
جان چون مرغ بسمل اندر این طپید   لشکر اندر خیمه‌ها اینهم برسید
یکی توانم صبر از این غوغا کنم   از زبان روی جان شکر کنم
زود رو باب بلا بیدار کن   مخبرش از لشکر کفار کن

نه دانم چون کنم یا رب در این شب   چه خوش باشد بشتابی جان زینب
حسینی تشنه لب در خواب باشد   بدریای الم غرقاب باشد
چسان اورا کنم از خواب بیدار   ز جور کوفیان شوم غدار
الکلثوم گفت
ز بستر خیز ای کلثوم دل افگار   مرو کن رای هم سنجیده هم
بگیر اطفال را اندر بر خویش   که آمد لشکر قوم ستم کیش

دریغ و درد که اورا سپهر کبود   بدست قوم پلید از جفا اسیر نمود

برادرم

برادرم چو شود کشته من اسیر شوم   بدست لشکر کفار دستگیر شوم
خدا کند که مرا از جهان دل آرامش   دمی ببر ز جانم پس از برادر خویش
کسی که با فرج چنین جفا بکند   دریغ شب سیه اگر نه جور را بکند

ما همه غریب و برادرم اندر میان لشکر   بیا یار و غمگسار بی درمان دیار دگر
فردا اسیر گردیم و دستگیر گردیم   زار و حقیر گردیم از کشتن برادر
شمر لعین ببرد فردا سر برادر کین   سر آن تشنه دین لب را جدا ز خنجر
افتاده در دلها لرزه ز خوف اعدا   یا رب تو رحم بنما بر عترت پیمبر
خراب کرده ما کس بسوزد دل همه کس   بر حال زار ما بس از هر گروه دیگر

شود قربان تو زینب زار   برادر جان بر خیز از خواب بیدار
که ز بس بیدار ماندم اسیری   ز جور لشکر دون ستمکار
بگرد خیمه‌ها است از نقطه دین   بود لشکر این خطه بر کار

چرا ای خواهر زار دل افگار   ز چشم خویش خون باری ز رخسار
مگر این الغیاب رفته ز دنیا   که از دل بر کشی آه شرربار
بخواب خوش بدم در این دل شب   چرا کردی مرا از خواب بیدار
به پیش جد و باب و مادر خویش   بدیدم این لحظه در خانهٔ و انظار
بگفتندم همه امشب بر ما   تو ای مهمان بگیتی حق دادار

شود خواهر فدای شاه ابرار   بدلم از محنت و اندوه بسیار
چو بخت خفته دمی در خواب رفتم   ز هجر روی ماهش بس دل تار
که ناگه دختر زارت سکینه   ببالینم دوید از بیم کفار
سپند آسا ز جا جستم هم اکنون   که بنمایم ترا از این خبردار
باطراف خیام شد طپیدن   پیاپی می‌زنند اعدای دژار
فتاده لرزه اندر جسم و جانم   که نبود طاقت رفتار و گفتار

جان

چسان بینم برادر را به چاره کار   ز ظلم این گروه شوم غدار
مرا خوانند با صد مکر و حیله   که سازندم شهید از تیغ خونخوار
برو ای خواهر محزون دل ریش   بر عباس و او را زود آر

ز جور چرخ نیلی ای زار   شدم دیگر ز جان خویش بیزار
شود فردا ز خون نوجوانان   زمین کربلا یکباره گلزار
کلثوم بعباس گفت
ایا عباس نور دیده من   ز خواب ناز برخیز ای وفادار
که می‌خواهد ترا شاه زمانه   نشسته بیکس و تنها و بی یار

برادر جان برادر جان برادر   نمی‌خیزی چرا از خواب بستر
نیوش دارم ز اشرار اعدا   شهید گردی شوی از تازه از ما
نمی‌دانم در کجا است خانهٔ تو   بود اما که سر بنهاده تو

شوم فدای تو ای شاهزاده عباس   میان لشکر چو بیشه هژبر حق تباس
یقین بدانکه بود در میانه دشمن   کنند می داله اکنون لشکر دلاور

از این کلام تو الحواهر حمیده سیر   شکست پشت می به میان بپا آور
برو بگو ابکه نور هر دو دیده ی   عطا اگر ناکام تو نرسیده من
بیار در بر من از رحمت آورد را   که توحش زسخن منغز دسخوانی زند

از این رسیده لب مرغ غرش العباس   نما شد در دو وداع مجهد چو عباس
شود قربان تو جان زینب   ز لشکر یکی ما بر خیز اشب
طلب کرده ترا باب کیار شب   چنان بپا او بد یکدیم قرارش

آه با بابان و پدرم کرد فلک   بیکس و در بدرم کرد فلک

داد

وا دو برانه کفا نم اخر   زاری حرم کرد فلک
برد عباس و علی اکبر را   فاش عالم کرم کرد فلک

کرم ان تا تشنه لبان کوی سر بچن   دارم یقین که کاشی فرزند رود در تن
یارب کنم چه چاره چگونه می از زمان   با او زحال اگر ناکام تو جوان
شاه را اگر بتن شیر گریبان کنم   صد چوب خون زچشمه چشمان روان کنم
رفتم بحکم تو حرم روم با که بدرش   دیدم ز رخش لب کان حمد لب از تن ش

آوخ آوخ در شکستی کمرم   شد جهان تیره به پیش نظرم
بچه کار آیدم ای رب زار   زنده کز این مرگ پسرم
زود اندر بر قاسم شتاب   از لب تازه جوانی را ببرم

نما شد قاسم اندر جامه خواب   شاه دین نماند دگر تاب

ایا نور دو چشمان پر آبم   برادر زاده قاسم ده جوابم
نما شد وقت خواب ای نور چشمان   زجا برخیز کامد قوم عدوان
طلب کرده ترا شاه هر دو عالم   گرفته دور او را لشکر از کین

و حسرتا رجوع کند خاک بر سرم   دانم برادر کنم برد آخر برادرم
آماده ای پی بابی از زمان   کاخر چنین نبود زقسر بنان
ای شاه بسته ام فدای سر شوم   قربان چهره همچو خور انور شوم
نبود میان لشکر چو قاسم یکار   از نهم یقین قدم ننهاده بکار زار

ای قادر ذو الجلال دادمی   رحمی بنما ز لطف بر من
تنها و غریب و بی مددکار   هستم بکف عدو گرفتار
از بیم عدو ز نامسلمان   با شند عیال من پریشان
دیگر ای ذو الجلال واحد اور   تا روز زاهد میان لشکر

از ال ع

ای اهل حرم برون بیائید   یک لحظه بمن مدد نمائید
گز بهر شه غریب بی یار   آرم نفس بچشم خونبار

برادر جان بقربانت شوم من   چرا بنشسته بر پشت تو من
بکش زحمت که دشمن را شکستیم   مشو غمگین برما زنده هستیم

بگرد خاطرت بابا پریشان   برادر زنده بیا شد برادران
نه اکبر مانده نه قاسم نه عباس   مکن از بهر ما احوالش از بین باس

شود قاسم فدایت ای گریان   قدم بهر چه بنهادی بمیدان
نبود تا جان در تن پیکر ما   نمی باید اندر میدان نهی پا

بیا برادر با جان برابرم عباس — که از کشته شدن هیچ کو نهراسی
چرا که هست رضای خدا بکشتن من — دهم ز شوق هزار ار بود هزار تن
ولیک ای برادر محزون چنین شده سبحان — در آن کشتن من جمله بسته اند میان
من سینه زده دارم که نیزه پیش یزید — چرا شنید شهادت که تمام شهید
به پیش شمر تو را آبروی امروز — شده است بخت تو در این شب فیروز

شرم فدای تو ای پادشاه کشور دین — چه جرم دارم بر کوی حزین عین
اراده دارم در این بر شمر ذالجوشن — از آستان تو دورم کنند بحیله و فن
مجاب این سر […] شمع این دلم — ببر که تو ز مهر شوق نهار

کشته اگر کنون دست دستم از تن — روی بخواهش شمر لعین زد شمن
برادر من و تو همیشه […] — برو برو که خدا یار و غم […]

نهی

شهی ز در که کوشم مرا به تو به کی — ز مرحمت بگذر چه از برادر دیدی
کرم بکن که ز کدام پایان از حشم تو ام — نیم برادر تو کمترین غلام تو ام

کنون که هست تو را آبرو به پیش یزید — بعز و جاه تو را شمر دل پلید نوید
برو که من تنهم پا کجوب ای برور — برای کشته شدن بس بعجب اگر

برابر از در خویش مبر […] — چو خاک تا شوم از آستانه تو جدا
مرا خیال که هستم غلام تو از جان — تو را خیال که با شمر بسته ام پیمان
مرا خیال که جان در ره فدا کنم — تو را خیال که با دشمنان همراهم
شکایت از تو ندارم کنون به پیش پدر — که بلکه ای مسکین کنی ز لطف نظر

ای باب تاجدار نظر کرد بمن — کز آب سیر پدر را انده […]
هر چند التماس نمایم با تحجب — نشنیدم ز مرحمت خود […] جواب

روانکه نیز […] که او — بر این نامه ارزه الاف […] رو

شه فدای تو جان حسین […] باور — مرز اشک ابر […] زدی آذر
بیا که بوسه زنم عارض نکوت را — ز آب دیده بشویم غبار روی تو را
تو را عزیزتر از جان خویشتن دارم — بجز تو کس بجهان ندارم

شاها اگر تو لطف کنی ای حزین — ده اذن جنگ تا شود لطف یقین
دارم امید آنکه کنم جان فدای تو — سر را دهم بپا وفا در برای تو

مرا چگونه […] — چگونه بی تو توان ز آتش در دوران
بحق تربت جدم محمد مختار — که بی تو ما نتوانم گرفت بی تو قرار
نمیدهم تو اذن جدال میدان — که زخمهای دلم را کنون تو درمانی

۵۱

در جواب دل بخستم کای دل […] — راست گویا هر چه گویم از حزن
لیک منهم بهر تو بر پای آرم آشکار — که تو چون بپسندی بر من […]
ای عجب کاینهم همان روح الامین شاد از که — آمده از آستان پادشاه جم نگین
شه خدا باشد و […] عرش […] — طوس شهر یثرب و روح الامین […]
آوخ آوخ کس نداند قدر ما را کنون — ترسم آخر میرود هر کس شنید از دل این

دوش از درم در آمد شوخی چو ماه تابان — کز پرتو رخش خورشید بود پنهان
بر گرد عارض خود افکنده بود گیسو — چونانکه هاله گیرد بر گرد ماه تابان
لب یک قفیه مل قم هم چو غنچه گل — دندان چو عقد گوهر […] مرجان
در گوشه لب او خال سیه تو گفتی — هندو وشی نشسته در پیش آب حیوان
اندر کمان ابرو بنهاده ترک ترکش — از بهر صید دلها هر سو خدنگ مژگان
بر چهره نکویش زلف سیه تو گفتی — ابلیس که منزل اندر میان رضوان
هر گه که میخرامید آن لعبت پریوش — میزد هزار طعنه بر روی های بستان

می رفت عقل و هوشم هر لحظه که میشد   زلف عبیر بیزش بر گرد رخ پریشان

مست و خراب و بیخود در دست هجر و خنجر   می رفت از پی و درست مانند مار پیچان

بر لب سخن همی راند از هجر و وصل یاری   می لحظه گاه خندان می لحظه گاه گریان

که بکشیده خنجر ابروش که ایندم   سازم ز تیغ عشق دلبر جدا سر از تن جان

گاهی بناله میگفت ای دلبر نکو رو   بازا که از فراقت بر خود درم گریبان

گه از ستمکشی میکرد روی خود را   میگفت گر غم یار سوزم بدرد هجران

گاهی بصد کرشمه و شوخ شکرین لب   از بهر دلبر خود می بد همی غزلخوان

من چون بدیدم او را اینگونه بیخود   از شوق دل بجستم اندر پیش شتابان

تنگش بر کشیدم همچون روان به تن   بنشستم و نشاندم آن ماه را بدامان

بوسیدمش گهی رو بوئیدمش گهی مو   با صد هزار افسون با صد هزار دستان

گاهی بر آن لب او را از چهره پاک کردم   که دادمش تسلی هم با دلیل و برهان

گفتم مهار حشمت گرگ برای خاطر   گردد ز لطف داور هر کار مشکل آسان

برخیز تا می روح با یکدگر بنوشیم   زانرو که اعتباری نبود به چرخ گردان

هی باده

هی باده از کفت ده هی بوسه از لب ده   تا من قصیده گویم در مدح شه سلیمان

چون از من آن سخن را بشنید چون از جا   در ساتکین فرو ریخت یکبار خنده خندان

بگرفت ساغری در دو خویش گفتا   ای باده ای سخن سنج ای بوسه ای سخندان

هر قدر باده نوشی هر قدر بوسه خواهی   می بدهمت دو چندان می بخشمت دو چندان

من نیز باده صد شوق آن ساتکین می را   بگرفتم و بخوردم یکباره از کف آن

وانگه سه چار بوسه بگرفتم از دهانش   در جای نقل و کردم شکر خدای سبحان

از باده کف او و از بوسه لب او   گشتم ز دهر خورسند [illegible]

وانگه بشادی و خرمی این مطلع قصیده   در مدح شه سلیمان گفتم ز لطف یزدان

شکر خدا که گشتم مسعود بجهان   از یمن لطف سبحان در حکم تیغ سلطان

شاهی که از احسانش گردون بهر دو دارد   از جانب شهنشه والیست در خراسان

من را اجازه فرمود از لطف بی نهایت   کاندر بر سلیمان بندم کمر بفرمان

بر شکر آن اجازت کشتی فدا نمودم   زانرو که سخن من اینها لطف بی پایان

ای آنکه فر قدرت بر فرقدان نهد پا   بسته کمر چو جوزا پیش تو مهر رخشان

نبود عجب که باشند از چاکران کمتر   بهرام و تیر و زهره برجیس و ماه و کیوان

از ناوک کمانت قوس فلک خمیده   وز آتش سنانت رمح سماک سوزان

شمشیرت ار ببیند شیر فلک کشیده   همچون سهیل گردد جسمش ز بیم لرزان

تیر چو گرز دست را گر بر کشی ز ترکش   گردند گاو و بره با جدی و حوت بریان

در قوس اگر ببیند میزان سهام از سهم   گردد گزدم و ثور مانند شکل سرطان

از روی خشم اگر تو بر دلو و خوشه بینی   پنهان شوند از بیم بر دو عقرب میزان

نا رفته سال عمرت بیش از ده و سه و چار   لیکن بعلم و دانش عالم تری ز لقمان

خاصه که عم والدت [illegible] جوان بخت   همچون پدر مدامی باشد ترا نگهبان

بر سنگ اگر نماید از مرحمت نظاره   لعلی شود درخشان کاید از بدخشان

ور ابر رحمت او اندر سراب بارد   تا روز حشر گردد چون ساحت گلستان

اکنون بدار که توام اندستم از راه   باشم ترا شب و روز از جان و دل ثناخوان

گر مرحمت نمائی ور مکرمت فزائی   تا حشر نام نیکت ماند مرا بدیوان

دیوان

دیوان شعر ار اگر بنگری بتحقیق   [illegible] بر راه رهی فراوان

زانرو بنام هر کس [illegible]   [illegible] اند اکنون مانده است نام ایشان

مداح خسروان شه [illegible] شعری کو   خاقانیش لقب بود [illegible] شروان

الحال هم بصد [illegible]   مانده است نام [illegible]

از شاعران دیگر بس قرنها گذشته   هم انوری و سعدی هم رودکی و قطران

هم طوسی اگرچه [illegible]   هم عنصری و [illegible] هم عسجدی و سلمان

هم جامی و دو طوطی هم ازرقی و حافظ   هم [illegible] هم [illegible] سلمان

هم خسرو و نظامی هم هاتف و سنائی   همچون ظهیر و خواجو گویند راهی گران

هم شاعری [illegible]   در حضرت [illegible] والاجلال

[illegible]   در مدحت [illegible]

[illegible]   [illegible]

بالله اگر بخواهم [illegible]   کس [illegible]

زانرو که [illegible]   گرد [illegible] محو میشود بجولان

گر از جهان تو امروز فرد و یکتایی — نبود زمانه ... شدی ...
با اینهمه دعاوی که طبع خویش نمود — در پیش حضرت تو همای خجسته ...
چون در سپهر قدرت بیند نجوم کهکشان — مانند ... سیار ... ییران
زانرو که شد و صفت افزون ز حد ... — باشد همیشه ... در مدحت تو ...
ناید بوصف تقریر مدح تو در بیان — ای ثانی سلیمان ای ... قدر خان
آنجا که بر رعایت ... — تا خاطرت نگردد ز ...
همواره تا بنفشه ... — پیوسته تا شکوفه شکفد به بوستان
بادا حسود جاه تو بادا ... — آن ... بنفشه ... چمن ...
دائم اندر ... — از مور ... چو ... سلیمان

ای ... نادان — ای کودن ... دهانت خنده‌ها
چل سال قلم بکف گرفتی — تا خط تو نیک گردد ...
خطت ... — دیگر ز چه ... آن

الکی

آنکس که بر ... بخت — هرگز نشود ... شادان
ای ... حیله دور ... — از جسم ... ان
دزدی ... — کشته ... نهان
دستار سر ... تو — مانند ... ز راس ...
بر گرد ... چو حلقه گران — تحت الحنک ... پیکان
سوگند دهم ترا بایزد — ... اهتمان
از ... کافران ... — ... سلمان
زانرو که ... باز ... — ای ... دل ... ان
... غذا ... — کش ... بر ...
... خلق ... — ای وای ...
میدان ... که روز محشر — در گردن ...
بادا بتو لعنت خداوند — تا روز جزا ... سبحان

رحمت با آب ... و ... کازرون — زان ... صحرای کازرون
از ... — ایزد ... بالای کازرون
ده ده ... — در روی خاک همسر و همتای کازرون
... — ایزد ... چو ... کازرون
شهری ... — گشتم ... کازرون
زانرو ... — بستند ... اعلای کازرون
در سال الف و دو صد ... — حاکم ... کازرون
... — ... کازرون
... — ... کازرون
هم نام ... — ... کازرون
خواهم ... — بنهد قدم ... کازرون
... ابراهیم بن حسینی — کو ... کازرون
در کازرون ... — روباه ... دارای کازرون

زان مخبر

... — ... کشید

ایا کافر ... — ...
کنون ... — که ... داری

... — ...
که ... سخن — ...
نباید ... بر روی تو — نباید ... تو
... ختم — ... ختم
کنون ای ... — ...
بیا ... — چه گردد ...
با ... — ...
... — ...

پس آنگه کنم عرصه تنگ بر او … که از لطف حق یاردت با مدد
اگر سر بپیچی از این گفتگو … بمیدان قهر است تو را چو گو
سخن گفت این بیان از صواب … تو فهم در این شاه عالی‌جناب

خدا لال سازد زبان ترا … خدا بشکند این دهان ترا
بکن از زر خود این مکر و فن … که اندازم او را بتیغ از بدن
بجنبیت کسی قصه‌ای مخوان … که من طعمهٔ تو نیم در جهان
با ابن زیاد و یزید دغا … بود روز و شب لعنت کبریا
اگر کوه‌ها لعل و گوهر شوند … اگر خاک‌ها زر احمر شوند
که مانی تا سر زابن زیاد … بمن بدهد آن کافر بدنژاد
نگردم ز پیش برادر جدا … برو قصه کوته کن ای بی‌حیا

ابا شاه فرخنده ما چهر … سخنها همی باشد از روی مهر

بجان

نباشی کمر بالات عزت و جاه … چرا افکنی خویش را بی‌پناه
نگردی ز پیشش برادر جدا … ورنبایدت نوشی بعد از این پادشاه
سران کوفه گشته از تیغ من … سرش را جدا می‌نمایی ز تن
اگر کوفه‌ای او خود بود پادشاه … چه شاه است کو را نباشد سپاه
بغیر از زنی چند و اطفال چند … سپاهی نه بینم از آن مستمند
رحیمش بریزد اگر در کنار … بهمراهم افزون ز ده صد هزار
که باشند از این گونه جان چنین … همه تشنه ای سرور عالمین
ز فرمان او سر نپیچد کسی … که دسته گردان شهریار بسی
اگر زانکه دارد شه تشنه کام … حدیثت باشد بیان کن تمام

ابا ملحد کافر بد گهر … زبان را به بند از فضولی دگر
وحق الله خسارت آن کنم … تنت را ز الشکاف دو پیکر کنم
کشم تیغ وار ضرب حیدری … نمایمت جمع مرحب خیبری

ز دریای سخنهای باغم ترا … زبانت شود لال در روزگار
شنیدست کسی چنین عطا … مر او را نباشد سپه ای دغا
ابا لشکر کوفه از خاص و عام … بمن کرد شد دار یکسر تمام
که خوانم ما خطبه بهر شما … ز شاه جهان ای گروه دغا
حسین علی سبط پیغمبر است … از کی در جهان سایهٔ کردگار است
مگر نه بود مادر او بتول … مگر نه بتول است بنت رسول
مگر نه بفرمان رب جلیل … بود خادم خانه‌اش جبرئیل
مگر نه شد این رسالی از سما … فرود آمده سوره هل اتی
مگر نه علی شیر داور بود … مگر نه از مهر سپهر بود
بهای صحرا را که جز از کربلا … کشته ضیغم آن کافر پر ز کین
همه دیده ایم از صغار و کبار … که بوسید ریش مصطفی بی‌شمار
شهی را چنین حیلت آن است را … با ابن معاویه بود در دا
کسی کو بود طعمه‌اش از حرام … چه داند که قول و گفتار امام

بگوید

بگوید حسینش چه پس آن جناب … که بسته‌اید بروش از کینه آب
عیالش تمامی ز فرط عطش … همه از لبه جمعی بودند غش
علی اصغرش همچو ماهی بجوش … سکینه گشته هر زمانی خروش
دل طفلهایم بر قطره آب … شده ز آتش سینهاشان کباب
دد و دام این آب نوشند مدام … چرا هست بر آل طه حرام
سخنهایت از زخم تیغ و تبر … برد ز ایلای کند دوران تبر
جواب تو باید شمشیر داد … که زین سخنها رود از تو یاد

دراثنای کوفیان از کمین … بگیرید دورش ز یسر و یمین
که این نوجوان در غرورش نشست … دلم از سخنهایش خون شد ز دست
نمایید اندام او چاک چاک … ز شمشیر و خنجر کنیدش هلاک

ای بابا تاجدار رحم کن زار کد … بنما میان معرکه عباس را مدد

چه غوغا شب که امشب گشته برپا　　مگر شد روز محشر آشکارا
صدای نعرهٔ عمو می‌آید　　که با کافر دلان بازو گشاید
با هدادم عمو با چشم گریان　　کفن پوشم نهم رو سوی میدان
ایا قاسم ز خواب ناز برخیز　　که گشته آتش جنگ عدو تیز

خداوندا ندانم این چه شور است　　مگر امشب شب روز نشور است
صدای طبل جنگ آید ز هر سو　　بگوشم می‌رسد بانگ بیا هو
یقین بگرفته اند اعدای کافر　　به پشت خیمه‌ها اطراف اکبر
کفن پوشم روم در جنگ کفار　　که بی‌یاور شده اکبر گرفتار
ایا عباس عمو قاسم کجا شد　　اکبر کجائی　　مگر تو در صف میدان نیامد
علی اکبر گرفتار است برخیز　　بمیدان رو به با تیغ خونریز
دریغا نیست عمویم به بستر　　یقین شد کشته از شمشیر و خنجر

چارو ناچار درش بودن جستند　　در بر آن فقیر بنشستند
پس نشستند شانه و پایش　　تا ببینند چون شود حالش
هر چه کردند از بخوابش رجا　　آوریدند پیر را ابا
نیمی از شب گذشت و صبح دمید　　کرد رحلت ز اجل چو رسید
جمع نمودند دیده بر رویش　　آب دیگر نبود در جویش
مردن او بخود یقین کردند　　مشورت با هم آنچنان کردند
ای سرای راز با نهان سازیم　　در همین جا مزار او سازیم
حفر کردند خاک آن منزل　　بنهادند جسم او در گل
زان حکایت گذشت چو یک هفته　　لیلی شوخ زار و آشفته
شب آدینه دگر چو رسید　　از دکان وارد سرا گردید
بسر تربت فقیر آمد　　با فغان و دریغ زار آمد
گفت ای عاشق وفادار　　فرو خفته‌ای چرا ابزار
نزلت را کنون صلا ده　　سر برآر و مرا جای ده

داشت انتظار وی داری　　نبود این طریقه یا رب
که تو سرای زر ز خاک وطن　　من بروی زمین کنم مسکن
این بگفت و سر آن خاک نهاد　　در همانجا بجان ستان جان داد
مادر آمد ز شهر در ره او　　تا نهد در کنار خویش سر او
دید نبوده ره دیار سفر　　مویه سر کرد و چاک زد معجر
بخراشید صفحه رویش　　بپریشید عقد گیسویش
با دو صد ناله زار می‌گفت　　رخش از آب دیدگان می‌شست
کای انیس دل رمیده من　　دیده بخت و دمی پریده من
زود رفتی برای مادر　　هیچ از مرگ تو نبود خبر
پیرهن جمع نکرده‌ای داماد را　　چاک زد دامن و گریبان را
خاک رزق حواس شد بنمود　　پدر فرزندی بخواند سرود
می‌گفت ای حزین پروردهٔ من　　کای رفیقی نشانه روز پدر
با تو در این دیار چون سازم　　که نه نکو رهبر دست زنم

القصه هر دو گشته پیر　　نوحه کردند هر دو پیر و پسر
آخر الامر در همان خانه　　تربتی ساختند شاهانه
آن پسر را که بود با دل ریش　　دفن کردند نزد آن درویش
سر قبرشان دو شاخ چنار　　گشت پیدا بدیدهٔ خونبار
شمه‌ای زان دو شاخ دار شنو　　با کناری لیلی دو یار شنو
در بر یکدگر به پیچیدند　　لذت دوستی درین دیدند
هر که بیند بخویش پندارد　　مگر از جسمشان دو تن دارد
ای برادر طریق عشق این است　　عشق را غیر از این نه آیین است
گر روی راه عشق آسان برو　　ورنه در کوچه زیاده مرو
وادی عشق بس دراز بود　　داند آنکس که اهل راز بود
عشق چون خاص آنکس باشد　　در کسی هست در کسی باشد
هر که او را اجل نمود هراس　　نخورد هرگز انگشت از طاس
گر نبانی عشق بی‌حاصلی　　دور نما ز خویش گرانی

لطف یزدان [illegible] سلطان

تا ضمیرت چو صبح آن آمد — نشود ره را نگردی سطی

ایکه تاج سر را مدار بود — اختران را در او کدار بود
زیر بال پدر بخاطر شاد — کامران باش بخجسته نژاد
جلد و باب ز عمر جاویدان — بنماید اندرین کیهان
شوی ایمن ز چشم زخم حسود — بجی ذات کردگار ودود
دانشت قابل کمالستی — در نگون پایه مثالستی
کامل از منبع کمال شوی — غافل از مطلع خیال شوی
عمرت از عمر نوح بیشتر — خواهم از حق که گردد افزونتر
ضامنت کرد دای بکر زجا — آن اما می را باشد هم نام
مسئه شوخ عطر فرما — از زر سرخ و جامه دیبا
دان هر برای کلاههای نکو — دو صله در خور است از ازو
کاو الله لک کهم لود درست — تانی این قطعه مرح اول است

اش

زلیخه چرخ مدح حسن گرار
نیست [illegible]

هست مینای راطرفه جهان — که نراند مدح کس زبانه
که بکرش فهم بر زجزا — شهر الطف جو ولی هدا

بیا ساقی از آنمی خوشگوار — بر آر از سرم رنج خواب و خمار
از آن باده سرخ عناب رنگ — که بزداید از دل بیکجام زنگ
بیا پی بکن جام را پر ز می — بمن ده بیاد جم و جام وی
که اندر دلم هست افزون خروش — مگر می نشاند خم دل ز جوش
بیا ساقی از آن شراب عنب — بمن ده که در جسم افتاده تب
از آن می که گلگون بود همچو گل — نهد گردن شیر درنده غل
بده که مرا مایه زندگیست — دوای دل و راه درماندگیست
چو هنگام مرگم رسد بی درنگ — ز بهرم بیارید مزمار و چنگ
در آندم که عمرم بپایان رسد — بصد درمن خسته ام جان رسد
زمی کام خشک مرا تر کنید — رخ زردم از باده احمر کنید

چو مردم پس از مرگ غسلم دهید — ز آبی که خوانند آن را نبید
بماتم سرایم بگوئید چنگ — که من شاد کردم در آن جای تنگ
بیا ساقی از آن شراب نهان — بمن ده چنان تا شوم شادمان
که امشب دلم مملو از غم بود — بسینه شرار دمادم بود
از ابرو که هجر بتان جهان — نموده مرا در زمان ناتوان
بتعجیل رو سوی میخانه کن — می از خم چارم به پیمانه کن
بده در کف دلبری از وثاق — که از بهر من آورد در وثاق
وثاقی که باشد برش سیمین — بیکغمزه دل رباید بدین
ز چارده از عمر آن نوبر — نه بگذشته باشد دمی بیشتر
دو زلف سیاهش چو آهو بچه — مژه ناوک و کیش ابرو بچه
رخش باد ماننده آفتاب — لبش همچو شکر باشد و هم آب
بگیسو کمند و بمژگان خدنگ — با ابروکان و بچشمان چو رنگ
قدش طعنه بر بوستان زند — رخش رونق لاله را بشکند

زخال

ز خال لب و گیسوی قیر فام — بیفکنده باشد بر دانه دام
بنوشم من از باده ارغوان — بجانم چو خضر بی جاودان
بیا ساقی از آن شراب زلال — بده تا که از دل ربائی ملال
از آن می که زردی رباید ز رو — دخترکی را کشید بر رو
چنان ده که بیهش کنی مر مرا — بیکبارگی اندر افتم ز پا
ملال دلم را ز می پاک کن — علاج مرا از آتش تاک کن
ز مینای مینا بمینای ده — باواز چنگ و دف و نای ده
که دور فلک را نباشد درنگ — بگوئید تا رود و نای و چنگ
دریغا که عمرم بپایان رسید — اجل از پیم خند خندان رسید
به بیهوده کی عمر من گشت طی — ندانم که این عمر کی رفت کی
کنونم وصیت بود بیسخن — همه گوش دارید از مرد و زن
پس از مرگ من بزم آدین کنید — زمین را پر از مشک و عنبر کنید
بیارید نقل و کباب و شراب — بگوئید چنگ و ستار و رباب

هر ساقیان بسیم ساقان کنید زنهر نعمتان نور فروزان کنید
از آن ماه رویان ملک ختا از آن سرو قدان خورشید سا
تمامی بکف جامهای بلور بگیرند پی در پی نزدیک و دور
بگیر به و نوشید یک یک مدام بیاد رخ من تمامی تمام
که روحم شود شادمان در لحد رخ زعفرانیم گردد چو نار

یاران لب کشنه چه خاک سیه چرا باغ عزاء عزای که مظلوم کربلا
آنکس که شد شهید که فرزند فاطمه نامش چه بد حسین ابن علی مرتضی
چه شد شهید شد چه سال از سال هجر از جور که یزید که بد دشت نینوا
او را که کشت شمر چه بالب کشت بدید از چه بخنجر حلق بریدش نه از قفا
جرمش چه بد هیچ خطا کرده بد یزید ظلمش چه بد چه بد هیچ خطا که به بد بلا
آنکه چه بد محرم از وقت کی زوال آن روز بد چه عاشر و جمعه شد آن خطا
لب تشنه کشتنش نه که از شیر داد شیر از چه تیغ خنجر یه برادش نه بر بلا

بیاران

مردم ز رقت تو خدار انظار ره کن بر رخ من از کرم ای شوخ تند خو
نتوانم از هراس رقیبان نظر نمود امید و ستم بر جنت ز رو فا چاره بجو

مینای را بنید بداین باده گلگون
ساقی برو بمیکده آور خم و سبو

لعنت بکاک جهرم و بر ساکنان او بر آب شور و برکه و نا پخته نان او
از اول محله دشتاب و اسیر به تا آخر سان و جای پهلوان او
از اول محله صحرا و جبه زرر تا انتهای خیر صف کازران او
از اول تراری تا بیخ جل سیه از کو شلک و مصلی تا گله دان او
از اول قبور و دوستان مصقه تا انتهای کوه و دره و بستان او
از شیخ و شاب مرد و زن و طفل کشته تا هوشیار و کودن و خورد و کلان او
از اسب و استر و شتر و گاو و گوسفند تا کلب و کفتر و کشف و ماکیان او
از مار و مور و وحش و طیوری که در و ست روی زمین و زیر زمین آشیان او
کادم تمام را که بگویند بد از بن جهرم خوش است مردم رو به آسمان او

هر کس که نام خوبی آن بدتر از جحیم گردد نمود بالله اگر در زبان او
بی خاصیه نیز بهره انهر از هی جاست تا در کشد زبان و بگویدش ان او
زان رو که هر چه دیده و بشنودم هر دو ش جز خندیدن نبود کسی در میان او
یکصورت مدیح نیامد بچشم من غیر از کریه و زشت زپیر و جوان او
هر مجرمی دور ز در آنجا شود مقیم چیز دگر روا نبود تر جمان او
رحمت بخاک طیب شیراز باد از آنکه نبود هیچ ملک بکمال جمال کمان او
آن آب صاف سدکن و آن خضری مرسب آن امردان ساده شکر دهان او
آن باد صبحدم که بشعلم رسیم اگر یکدم ورد دو باره بیاید روان او
آن عالمان با عمل و صوفیان صاف آن شاعران ساحر شیرین بیان او
یارب نصیب کن ز ارجا دوان از آن شراب و نوش لب امردان او

از همان روزی که دیدم عارض نیکوی تو مبتلا شد پای دل در حلقه گیسوی تو
نی همی دل را ربودی دین هم از کف برده دین و دل روی نماند هر که بیند روی تو

زیر پهلو

زیر پهلو خار دارم در دواج پرنیان زانکه شبها نیست پهلویم بر پهلوی تو
خال هندوی ترا تا دیدم از روز ازل با ختم ریحان و گشتم در جهان هندوی تو
گر صفا داری بلبل پا در صف عشاق نه تا صفا جوید ز روی عاشقان مشکوی تو
طاعت یزدان کنم تا روی تو بینم از آنکه قبله نبود مرا جز قبله ابروی تو
آرزو دارم که بنشینی برم روز و شب که ببوسم گه ترا گاهی ببویم موی تو
تو سر خود را نهی اندر کنارم از شوق من سر خود را گذارم بر سر زانوی تو
دوش پیروی تو همچون شمع تا پای سوخت جسم و جانم جز دل مسکین که بودی سوی تو
شاعران را پیشه باشد در جهان دل باختن باختم دل را من از رخسار آهوی تو
تیغ ابرو بهر قتل من بکش مردم از آنکه خسته شد جسمم ز تیر غمزه جادوی تو
برده گوی دقن در خم چوگان زلف در خم چوگان مرا گن که خواهم گوی تو
نیک روی و نیک خوی و جان و جهانم بویه باد هم فدای روی تو اندر جهان هم خوی تو
ای کمان ابرو ز تیر مژه از چشم شکار تا که چشم دیده را اول چشم آهوی تو
پیکرم را گر بسوز اندر بلای در جحیم تا نیایم ترک روی نیکی مینوی تو

زنده کردم از دم عیسی‌وشش باد سحر — کاورد اندر مشامم از زبانی بوی تو

از زکوی خود برانی همچو سگ مینای را
بر نگیرد سر از این پای سگان کوی تو

من از روز ازل دیدم چو روی کوی تو — دل تنگم نشد یکبار از جهان مبتلای تو
دل دیوانه را زنجیر گیسوی ای پری بگر — چسان دل بر کنم از تاب زلف مشکسای تو
زنی تیغم اگر بر زیر پایت ریزدارم سر — از آن رو خواهم ای دلبر کنم جان را فدای تو
هزاران تیرم از بر دل زنی از ناوک مژگان — نپیچم ای کمان ابرو از تیر قضای تو
جفا کن جور کن جانا بمن تو هر چه خواهی کن — که در جسم چو جان زیست جور و جفای تو
بجانت ای بت سیمین نهان نهادی در دو — بهر سو بنگرم روئی نبینم جز لقای تو
نهادی دانه از خال فکندی دامی از گیسو — چه پس از مرغ دل بر گو بجز دام بلای تو
فتد سر پنجه رنگین ز خون عاشق مسکین — ز خون عاشقان آری بکف باید حنای تو
بروی آشنا هر گز نبیند هیچکس در را — کنون بخشش بروم در که باشم آشنای تو
سرم شایسته خاک کف پای تو شد — دمی آهسته رو تا سر نهم بر خاک پای تو

اگر رنج و عنا داری ز جان مینا خرد برتن — که افزون میکند عمر ار رنج و عنای تو

ای چشم تو بر نرگس صد گونه ناز کرده — وی روی تو بخوبی با چمن تراز کرده
پیش لطافت گل ترم مجاز کرده — بر در که تو هر دم عجز و نیاز کرده
آهنگ دلربایی چشمت باز کرده — صد ملک را بیکدم او ترک تاز کرده
محمود در شنیدم وصف ایاز کرده — صد همچو او بخوبی پشت نماز کرده
ترکی که موی خود را چون چنگ ساز کرده — جانهای عاشقان را تار طراز کرده
تا غنچه دهان را اینجا فراز کرده — در هند شکر از کرم و گداز کرده
شوخ عراقی من عزم حجاز کرده — دست تطاولش را بهر جا دراز کرده
روپوشش بقصد جانها صد گریه ساز کرده — تا برقع از رخ خود یکدم فراز کرده
امید که از فروغت خورشید احتراز کرده — مینا کنار پایت روی نیاز کرده

باز آن نگار سیمین با شمع نو کرده — دارم یقین بر جوش قصدی ز زار آمده

افکنده گیسو تا زین لشکر بالا آستین — هم از لب رو هم بین با یار یکجا آمده
مویش رسیده تا کمر چون رشته جان از بر — ترسم از آن بر دوش سر زانو و گوشان آمده
زر بوی لعل لب بر نگارم بوسم نگر — زلف است پیچ با مشکبار تر کز شهر تاتار آمده
افتاده ام در پیش و پیچ از اشک افزودنی خوش — اکنون بر لب شکرخند از دل گفتار آمده
میدان که مست می بد زار از درد خوش رخی جو — این دیده کاندر چه لبخند آتش نگار آمده
مویش بروی آتشین ما که زنگار کین — شکر کشیده بهر کین در شهر فرخار آمده
چون بجستم آن غنچه لب دیدم نزار از قصب — گفتم بخود بار رطب از خطه لار آمده
آن سرو سیمین بر نگر آن تازه شکر نگر — آن لعبت کشمر نگر با چهره گلنار آمده
خیزید زود آرید می در ساتگین بی هوش همی — تا من بنوشم جام و اکنون که دلدار آمده
مینا بصحبت نالم همی از بس که روم با همی — زین پس بود فالم همی کان گل به بازار آمده
بر خیز و بنی میان بر بندیان بر بندیان — کامد بهار و شد خزان هنگام گفتار آمده
رحمه شابد اکنون شتاب آور ز ازار الراب — از ان که جای ثواب است اینکه ادرار آمده
گلشن بهار آمای شده صحرا گلزار شده — تا زینت بستان شده خوش خود در کار آمده

بیرون خرام و بین جهان کردم جهان باغ جنان — آواز بلبل از هر کران از طرف گلشن آمده
آورده گلبن برج گل الحمد بهار شور و غل — اکنون بباید خورد مل چون گل بگلزار آمده
ساقی دلم را شاد کن ما را بجام می یاد کن — زان می ورا آباد کن کز تاک خلار آمده
کز بسکه ابر فرودین بارید در های ثمین — در چشم روی زمین جمع زمرد بکنار آمده
در باغ چون گردم گذر شد غنچه و هم گل بکر — از بسکه بر سوری نظر از جرح دوار آمده
هر که کند بلبل خروش آید دل عاشق بجوش — از لی نوا کرده در هوش این که هشیار آمده
قمری فراز سرو بن ساری بپای ایدر بن — در گوش من از شان سخن چون ناله تار آمده
سنبل بپای نارون بخشید و لعل رنگ تن — ما ما که پیش بت شمن از دیر زنار آمده
از یکطرف سرو روان آهسته روی ضمیران — موزونی بالای آن چون قامت یار آمده
بر لاله افروخته شش روی سنبل سوخته — صد جا به نسرین از حسد از جان خریدار آمده
خجر کشیده شد سفت سدار کین بر جای شنبلید — از بیم آن زردی بدید او در آزار آمده
جیش با چین با چمن در باغ در گرد خفته — شور و فغان انداخته کو بید چه بسیار آمده
گفتند باخود راه ها باید روم از باغها — نرگس میان راهها سازی ز چی بیمار آمده

ساقی فروزان شمع می از درون شعله   تا پاک شود ز آلایش دل دست استغفار آمده
مینا سخن کن مختصر مدح محمد کن ذکر   شاهی که از حشمت سرش سردار او در کار آمده
آن خاتم کل رسل آن پادشاه جزو کل   آن هادی جمع سبل کز بخشش دادار آمده
شاهی که از نزد خدا اصل گوهر هستی تو   با فر و با عز و علا نزدش ملک زار آمده
نامد چو او جز پاک وجود از پشت بابان در وجود   انگشت سر اندر سجود آن بار گفتار آمده
مرحب نموده خدا مخصوص لعمرک ارض و سما   الحق که سوره بل الله در شأن او ابرار آمده
الحق که هر شه آن را بر رخ دو دال کفش را   مدلل مه زوش و حرش را سالار و مختار آمده
شد محکم از او کار دین هم زو همه اقرار یقین   بر آن سخنهای متین حصباء باقرار آمده
کو هم تو به هر کس گنه با زاکرش او جز گناه کار   از نور پاک بی نیاز آنکه پدیدار آمده
در مدحت و توصیف تو کنند انس و بازان   من از چه سان سازم بیان لفظی که در گفتار آمده
یارب بحق مصطفی یارب بحق مرتضی   بگذر ز جرمم ای خدا رحم تو بسیار آمده
تا در جهان دارم وطن تا بر زبان آیدم سخن   مشکل بکس کارم مکن از جملی تیمار آمده

ای لعل

ای زلف یار از چه پریشان فتاده   دلدادم یقین چو هر دلت ارزش داده
بگرفته است پری که هزاری حیی قرار   یا آنکه در سلاسل غم او فتاده
صد حلقه گشته زچه بر گرد خال او   دامی برای طایر دلها نهاده
گردم برون نیاید الا بشب تو چون   کشتی بر دل بروز و بر خورشید داده
زنگی ندیده ام که نهد سر به پای حور   تو پای هشته ای بسر حورزاده
گه رشته ای و گاه طنابی و گه کمند   گاهی سلسله و گهی چون قلاده
گاهی بسان حلقه درع سواره   گاهی بسان پرچم رمح پیاده
ای دوزخی تیره رخ مجرم از چه رو   بر روی خویشتن در مینو گشاده
برخیز و بوسه از لب میگون یار زن   مینا چه تنگدل بغم جام باده

ای چشم تو به نرگس صد گونه ناز کرده   وی روی او بخوبی با طعن تراز کرده
پیش لطافتت گل شرم مجاز کرده   بر در که تو هر دم عجز و نیاز کرده
آهنگ دلربائی چشمانت باز کرده   صد مالک را به یکدم او ترک تاز کرده

محمود را شنیدم وصف ایاز کرده   صد همچو او بخوبی پشت نماز کرده
ترکی که موی خود را هر چین باز کرده   جانهای عاشقان را تا رطراز کرده
تا غنچه دهان را ایجاد فراز کرده   در هند شکران را کرم و گداز کرده
شوخ عراقی من عزم حجاز کرده   دست تطاول خود را هر جا دراز کرده
روی تیش بقصد جانها صد گریه ساز کرده   تا برقع از رخ خود یکدم فراز کرده
ای مه که از فروغش حسد احتراز کرده
مینا ای که پایت روی نیاز کرده

تا دو زلف خود بگرد رخ پریشان کرده   خلق را یکباره از آیین و ایمان کرده
در میان مجمر سوزان بخندی دانه   مرغ دل را از غم آن دانه بریان کرده
عالمی حیران و سرگردان بو ببلا عشق تو   ای یم حسن ای حسن دانی چه طوفان کرده
راست گو این زلف را هر که در ای کوی دل   از لب رو از بهر ابکوه چوگان کرده
بسته دلهای شهر را بزنجیر دو زلف   یوسف آسا شان درون چاه زندان کرده
این لب و دندان بود یا در مکنون را نتابد   در میان حقه یاقوت پنهان کرده

ترکی

یکدمی بخرام در پیشم که از رفتار خوش   صد هزاران طعنه با سرو بستان کرده
تا نگردد خور نهان کی ماه تو گردد عیان   تو مه تو را عیان با مهر رخشان کرده
یکدو بوسی از لب لعلت بمیناکی عطا
زانکه او را تشنه از آب حیوان کرده

دیر است دلم پیش تو بدکیش شده   از آه فراق سینه ام ریش شده
هر روزه بخویش گویم از غم برهم   فردا شود غم زدی بیش شده

تنها بزیر خاک تو بی ما چه میکنی   ما بی تو غم خوریم و تو بی ما چه میکنی
ما میکنیم بی تو شب و روز گل بسر   ای ... بی ما تو بی ما چه میکنی
ما در فراق بی تو مرا لیم و خون جگر   برگو در این مغاک تو بی ما چه میکنی
ماییم بی تو همچو شمع گدازیم روز و شب   از شمع پرفروغ تو بی ما چه میکنی

ماه تو از آب دیده فشانیم همچو دُر — ای درّ بی‌مثال تو بی ما چه میکنی
ما بی تو روز و شب نتوانیم خواب کرد — ای خوش بخواب رفته تو بی ما چه میکنی
ما بی تو سر به بستر زانوی غم نهیم — تو زیر سر چه داری و بی ما چه میکنی
ما بی تو قوت نان همه خون جگر بود — ای قوت جان بگو که تو بی ما چه میکنی
ما بی تو گشته ایم چو برگ خزان زرد — ای نوبهار عمر تو بی ما چه میکنی
ما بی تو تا با وج فلک رفته آه ما — ای در حضیض خاک تو بی ما چه میکنی

خوش آنکه در بیع دیر ندارد جایی — بر فرق حلق گوشهٔ تنها جایی
کشکولی و خرقهٔ و تاجی بگدا — خوشتر بود از حشمت دارایی

شهر تا نیست مرا یاری — نه می نه نی و نی دف و تاری
هیچ چیز اندرین منزل من — نیست غیر از عصا و دستاری

[illegible]

[illegible]

دوش که در حجاب شد روی عروس خاوری — ماه من آمد از درم با خط و خال عنبری
چهره‌اش غیرت جنان چشمش غارت جهان — قد کشش سرو بوستان خنده‌اش چو کبک دری
محفل تیره ماه کرد چو روضهٔ جنان — موی سیاه عنبری روی سپید از نوری
داشت لعل ابروان تیر مژه به ابروان — با دل زار عاشقان کرده کرشمه داوری
بسکه بروی او بدید حلقه بحلقه گره گره — گه پی آن صنم کند زره شبان زره گری
لاله صفت بچهره او نقطهٔ خال دلبران — دایره کرد لعل آتشش صفحه لف سعتری
گفتی بر دو روی او لعل دو مار در کمان — در لحن لبش کنند از همه سو شنو وی
یا که دو دیده نرگس تاک بر گرفته اند — از پی کام دل همی چشم دو شیخی اندری
زلف سیاه دوش بدوش آتش ... — هیچ و خم و گره شدی چون دم مار چنبری
گفت لاله رخی خبر اکنون قدح بریز — آب سیاه روح بخش آتش تاک خاوری
زان می لاله گون که هیچ هر که خورد دو عالم آن — آتش او شدی که جان چهره نماید احمری
از چه خوری غم جهان باده بخور که ای آن — زانکه توانی زمان باده غم داوری

اختر برج مهتری گوهر درج اهتری — صاحب تاج نوذری وارث تخت سنجری
صارم دست پادشه قاتل خصم پادشه — بانی دین احمدی ثانی تیغ حیدری
جاذب جان دشمنان در تن جسم بدگمان — واهب در بحر و کان میر بزرگ ... دری
شمع وثاق منزلت بدر رواق معدلت — ماه منیر مکرمت مهر سپهر برتری
خادم شاه بیقرین قابض جان مشرکین — حافظ دین مسلمین از دم تیغ صفدری
شاه فرشته خو مرادا که حسام تیز او — با سر ناخن اجل داده کف از دری
کس نکند چو او زجان خدمت داور جهان — بسکه کند به دشمنان دعوی ملک بر دری
پیش سریر پادشه صبح و مسا در روی — چون رهیان و بندگان ... جاکری
ایکه بزرگ کینه صحر آب دار تو — در اجم تن عدو روز مصاف آذری
خاک در تو را سزد سر مهچشم مهر و مه — نعل سم تکاور ت حلقه گوش مشتری
تیغ هلال شکل تو بسکه بزم خورده خون — زان شده جسم زهرهٔ جیب پر ... اخگری
مدح تو جان کشم زانکه بهر که بنگرم — از همه کس تو بهتری بر همه کس تو مهتری
توشهٔ خستگان شهی بر شه خاقنی او — تو برهان داوری ... زبان شاعری

قلعه گشای خیبری پیرو دین داوری — اختر مهر افسری احمد روز محشری
روز قتال با کسی کند مقابله — روز جدال با کسی نکند برابری
حاجبی در تو را قیصر روم را سزد — بندگیت زجان کند وارث تاج قیصری
بنده قبول خدمتت کرده ام از ... — تا به سبکتکین پای کند از ... ازبری
در که رزم رستمی در که بزم بهمنی — گاه وغا چو حیدری گاه سخا پیمبری

ایکه حسام تو کند در تن دشمن آذری — وی که سنان تو کند در تن خصم زنبری
طوف حریم حق کنند امر دراز چه حاجیان — من بحریم مدح تو طوف کنم مجاوری
خلق جهان زمهر حق جمیش فدا کنند ... — خویش فدا نمایت همچو خلیل آزری
نوبت آن شد این زمان گر کرم عمیم خود — رنگ ملال دهر را از دل این رهی بری
غیر در تو مر مرا نیست پناه و ملتجی — بر ضعفا تو داوری رحم با تو با وری
هست خدای ذوالمنن با خبر از ضمیر ... — گر دل و جان بمدحت بسر کنم بحوری

دست بریده‌ام ز جان پای کشیده‌ام ز تن — تا بغبار درگهت سر بنهم [illegible]
ختم کلام را کند میا بر دعات از آنک — دست سخن بقدر تو نارسد از تو [illegible]
تا تن مردمان بود از ستم و جفا نشان — تا دل عاشقان بود خون ز [illegible]
جسم منافقان تو باد برو [illegible] — قلب موافقان تو باد ز رنج و غم بری

مها گر ز رویت نقاب افکنی — خور چرخ را بر تراب افکنی
چرا هر زمان سایه بر روی خویش — ز موی چو پر غراب افکنی
خدا را مزن شانه بر زلف خویش — که در جان من پیچ و تاب افکنی
عیان کن ز [illegible] آتشش — شرر در دل شیخ و شاب افکنی
نظر کن بمن یک دمی تا مرا — ز چشمان مست خراب افکنی
دهی گر ز لعل لبت بر سرم — بسر شور صد خم شراب افکنی
پریشان کنی هر زمان گیسوت — برخ پرده از مشک ناب افکنی
نخو دانه از خال و از طره دام — که مرغ دلم در عذاب افکنی

[illegible]

بر تن لباس داشت بلی از چه از سهام — بر سر عمامه داشت بلی از چه از دما
بستر بدش بلی ز چه از خاک ماریه — بالش بزیر سر بلی ز چه از سنگ اشقیا
یکتن نبود یار چه از بهر یاریش — بسیار بُد که بود سنان بر روی [illegible]
بستند آب بر که بطفلان او که بست — اعدا با اذن کی بپسر سعد بی حیا
آتش زدند بر چه بخیامش که زد عمر — [illegible] المصائب بُد چه بُد در عنا
بر اکبر [illegible] بُد چه بر [illegible] — در خاک تیره بُد چه تنها جدا جدا
زینب چه کرد داشت [illegible] — از کشتن برادر و طفلان بی غذا
بردند سوی شام که را اهل بیت را — همراه ایشان که بُد علی حجت خدا
کس بود یار ایشان بجز [illegible] شام — از آن که بود [illegible] لطمه جفا
میا زبان ببند چرا کردم تو خموش — هر [illegible] لطف ادکن و [illegible] دعا

شد وقت آنکه خاک مصیبت بسر کنم — از آب دیده فرش زمین جمله تر کنم
شد وقت آنکه از غم فرزند فاطمه — از آه گرم شعله بجان در جهان شرر کنم

شد وقت آنکه [illegible] — سازم بیان و از دل [illegible] ناله سر کنم
شد وقت آنکه از شغب و شور و [illegible] — افلاک [illegible] خبر کنم
شد وقت آنکه [illegible] — از [illegible] خونین جگر کنم
شد وقت [illegible] راه شام را — از طفلهای [illegible] پدر کنم
شد وقت آنکه زمزم زینب را — از دختر شهنشه [illegible] کنم
شد وقت آنکه [illegible] — سازم بیان [illegible] جمله تر کنم
شد وقت آنکه [illegible] خیزران — با غنچه فسرده آن لب شکر کنم
شد وقت آنکه [illegible] ستمها با اهل بیت — [illegible] شمر دون [illegible] کنم
شد وقت گریه بطفلان بی پدر — [illegible] بر بالاسر کنم
شد وقت آنکه [illegible] جگر گداز — [illegible] محرم [illegible] کنم

در ماتم [illegible] نوحه کرده
میا [illegible] جگر

ایدوست از غمت دل بیگانه سوخته — محراب و منبر و [illegible] سوخته

[illegible]

[illegible]

[illegible] خدا اوست [illegible] رهنما — اوست شهنشاه دین [illegible] امام
آنکه بجان [illegible] — [illegible]
[illegible] — یافت ز تو [illegible]
[illegible] — مهر تو دارد [illegible]
مدح توام روز و شب [illegible] — هم ز تو [illegible]
جز تو نبود [illegible] — [illegible] روح القدس مدح [illegible]
تا بدلم مهر [illegible] — گر کند [illegible]
هست [illegible] — شاه [illegible]
[illegible] — [illegible]

ای [illegible] درد مند است — رفتم ز میان تو [illegible]
[illegible] در باب — [illegible] زر [illegible]
هنگام محرم آمد و من — [illegible] خمیرم

زانرو که لباس نیلیم هست   ناماتم شاه دین بگیرم

ای حاجی که بر ریش بد بخت   بردار ز روی خویشتن نام
زانرو که ز تو شهر و جهان را   بد نام بخواه ریش ریزنام
هرگز ننمود شمر ملعون   کاری که تو میکنی در ایام
سوگند خورم ز ریش این کار   نی گر به جهاد نمود و نه اسلام
در باطن کافری و ظاهر   پنهان شده ای بلبس اسلام
ای قلیه جور بخت دوران   ای احمق ناکس طمع خام
صبحی که بر ریش تو زنیم   آن گاه صبح گریه ای نمود شام
تو مرد سخنور گریه نباشی   بر زنگ در آرش با رای کام
عشق تو شود حریف شاهین   رو به زرد و لکتاب از غاره
تا خود نکنی بخورایش العنت   تا خود بدهی بخوراش دشنام
تا سر زند لستان سرز   تا که نخوری بسیار انجام

دلش

دستار تو ندارم از کشندم   صد پاره ز تیغ کینه اندام

چون خور زرین گشود چشم جهان بین   صبح مرا از در آمد آن بت سیمین
زلف بر اطراف گوش کرده حمایل   سایه ز سنبل فکنده بر رخ نسرین
هشته کلاهی بسر چو افسر شاهان   ریخته موتا کمر چو چنگل شاهین
گیسوی خود تاب داده همچو سلاسل   خم بسر خم فکنده چین ز بر چین
از طرفی بر کشیده خنجر مژگان   وز جهتی تیغ ابروان ز پی کین
ناچخ ابروی او عنای تن و جان   نرگس جادوی او بلای دل و دین
خوی برخ آورده آنچنان که تو گوئی   بر رخ ماه دو هفته خوشه پروین
لعل لبانش طراز افسر خسرو   نوش دهانش کدار شکر شیرین
دید مرا چون حزین میان شبگیر   گرد ز عناب لب تبسم شیرین
گفت که چونی چه میکنی بکجائی   سر بگریبان نشسته ز چه غمگین
گفتمش ای ماه روی پرچم مهوش   بود خیالت فرودن در این دل مسکین

شکر در اینه دم که باز آمدی از در   ها بر تن بیار مهر تو بنشین
آمد و بنشست در کنار من آنمه   داد فرودن بوسه از لب شکرآگین
گفت که ای همنشین غمین و بکش ناز کن   بر رخ ماهم اگر بود هوست این
هرچه دلم بوسه زان نمود تمنا   لعل لبان غنچه کرده داد دو چندین
گفت الا خیز و آرساغر و مینا   کامده خورداد ماه و رفته فرودین
خاصه که امروز روز عید غدیر است   بر که بنده حق گشته خطا ترقین
گشته در این روز جانشین پیمبر   صاحب تیغ دو سر علی ولی دین
مرغ رستان صفیر بلبل بیدل   می‌رود از بهر گل بچرخ نخستین
رو بچمن در نگر که گشته بساطش   از کف جود سحاب دلکش و رنگین
صبح چو باد صبا وزد بمشام   نکهت او بوی عنبر است و ریاحین
خواستم از جا هر آنچه خواست مهیا   کردم و بر پا نهادمش سرنگین
در بر او کیمیا به باده نهادم   بود مر آن باده باقی از می پارین
باده چه باده که از دمای اشکار   قطره اگر زاو چکد بکام خراطین

لر

چو خواستم که بنوشی ای که دارم هوش   زدی بنار که از زخم تیشه چون فرهاد
مرا بنفس درین دیر چرخ یا فرزند   مرا بنفس درین هاک چرخ یکا اولاد
بشش چو عمر رسیدش ز تنگ چشم دهر   بداد از آن رشت فلک هستیش بر باد
گهی زمهر کشی زخش بار ستم زین   گهی ز کینه ابرش کشی بدست شداد
کنون ز هجر تو بود کسی که محزون   کنون ز مهر تو نجف کسی که دلشاد
نه همدمی که در این هجر استیاقم را   نه مونسی که ادا سوکواریم از یاد
فدای معدنت ای یار صبح از ره لطف   ببر پیام ولا پیش ان نگار نا شاد
بگو با همدم ای صنعی صد لقه جان   شدم چو صعوه ز هجرت درین خراب آباد

چه میشود در بیابان دمی تو در رخ
نظر کنی رخ زرد و دیده تر رخ

ز هجر روی تو بر تن کنم گریبان چاک   زنم بسینه و بر سر کنم ز ماتم خاک
در انتظار رخ اشکم دو دیده در اماق   وز اشتیاق تو آهم رسیده بر افلاک
ندانم این اجل ناگهان کی می رود   در آتش زنی آتش همه کشیده ای غم رسانی رک

جدا ماندم ترا از بزم بچشم پر آب   ز آه سینه پر از غم نمودش پاک
ز خاک تیره برون آر دست ایکه فغان   فکن بگردنم ای نور دیده نمناک
در آن گل رخ و بالای رو تو رسیده است   بنجم برسانم ز زیر و قدم چو هست تا تاک
ز جور چرخ قضا نه رسید بر تو چرا   نخست می نشدم ای قضیه تو هلاک
با تمام ستم ایدر شعور زبان لحد   در هیچکس نکند پرسش دل غمناک
در آرزوی رخت ایدر دو عید شبه   فغان و ناله من رسد از سماک تا سماک

ز چشم تا که رخ تو جانم تو رخت
ز فرقت رخ تو مغز استخوانم سوخت

چو رفتی از بزم ای نور هر دو دیده من   برفت صبر و قرار از دل رمیده من
هر آنچه مینگرم در نظر نمی آید   بجز تصور روی تو پیش دیده من
بگوش من نرسد صوت عندلیب امروز   کی باشد لب گل شاداب بود دمیده من
کند از هوس آن لب طوطی شکسته پرم   پریده است چو زنگ از رخ پریده من
چگونه بی تو دریغ دریغ بیابانم   للا ببر عدم رخت کشیده من

بلا

بزیر خاک چرا خفته چنین مدهوش   ای شکوفه بار امید نورسیده من
سبب چه بود که تو لالها گزیده دوری   ضیای گوهر یکتای برگزیده من
چو چند سر بگریبان خزیده ام شب و روز   ز هجر روی تو ای سرو نو دمیده من
تو خواب نیستی و ما در خیال تو بیدار   بنام خوشی شب و روز ای آهو رمیده من
فغان ز جور چرخ جفا جو رکینه ای نمود   نمک بزخم دل ریش بچکیده من

غم از فراق تو آخر هلاک خواهم شد
به پای جسم لطیف تو خاک خواهم شد

چه شد گلا که تو از پیش باغبان رفتی   ز گلشن تنم ای عندلیب جان رفتی
دمی ز فرقت ما ای بلا شکسته پرم   در آشیانه رضوان ز دیده مکان رفتی
مدی چو در تنم و دایه چه بود پدر   که از کف من دل خسته رایگان رفتی
ز دور دوری تو کنم پری ز آرزو جای   ندیده کام از این تیره خاکدان رفتی
امان نداد مرا بین در ستم اجل که تو   چو روح از تنم ای راحت روان رفتی
گلا در آن تو هجران ... نده شب و روز   دریغ دیار خراب و ... رفتی

دریغ و آه از آن ربیع نکو سیرم   ز ارض جهان رعنای برادرم رفتی
نشسته بار غمی در دلم ز فرقت تو   که از سم اجل و مرگ ناگهان رفتی
دریغ دیار بهاری مرا خزان و خزان   چه از میانه بفردوس شادمان رفتی
چه روی داد از زیبا اصد شتاب شده   سوار مرکب چو باد در جهان رفتی

مرا بجز رخ تو دیدن آرزو نیست
بغیر سوی تو ام رو بهیچ سو نیست

دریغ و آه از آن گلهای جوانی من   خزان نمود فلک چهار از جوانی من
نیافتم دگر آسایش دریغ که گیتی   که رفته است ز برم لیلی راحت روانی من
کجا است آن گل نورس ام ...   ز رفته جان ز تیش بهار ... من
بیا بیا نظری کن تو ای گل حمرا   بدیده نم و رخسار زعفرانی من
ز بعد عمر که سهی است زندگانی   نام می شدی ای عمر و زندگانی من
فتاده خزان و بر سر مزار در دل مدام   در انتظار ز بس چشم مرا نشانی من
نشسته ام بامیدی که دوباره یار آید   اجل ز عالم بالا بیان نشانه من

رای

شدم ز ناله چو نال در زبونه هجران   در اشتیاق تو ای یکدل شادمان من
زبیوفائی تو شکوه دارم و نبود   کسی که آورد این شکوه از زبان من
مگر بیار صبا آورد پیام مرا   ز مهر پرس احوال و داستان من

ز درد دوری تو سینه ام فگار شده
قدم کمان و رخم زرد و تیره زار شده

فراق روی تو بگداخته دل ما را   عیان نمود از فراقت زیبا را
مگر نه ما و تو بودیم یار همخوار و هم راز   چه شد که از سینه از یاد رفته ما را
بیا بیا ای ... روزه بحال زارم   دیا تو بی تاب ... کشیده یار ا
... ز فرقت تو ...   بیا که روشنی از تست چشم بینا را
... کنم ...   حدیث روز فراق و شبان تنهائی را
بیقینم اینکه دگر پیش ...   خیال بیهده باشد ... را
چه خواستم ز تو ...   شنیدن ... شربت گوارا را
ز ازاندم ...   بعزت ... خاکهای صحرا را

دمی دگر به بزم آی و بی‌پرده ناز کن / بر چین ناز دل ز آرزوی تمنا را
فدات جان من ای فال الحذر از من / بدیده شب بنه از زلف عنبر سارا
دمی در طلب روی تو بودی که بود است
نه از تو لطفی به رحم و نه ز من جان برست

بیا بیا که دلم از غم تو زار شده / بیا بیا که جهان از فراقت تار شده
ز هیبت تو چنان بر جگر زده پیکان / ز جمع مردمان چشم اشکبار شده
بیا به بین که چه حال از فراق دارم / که آب روی زمین جمله لاله زار شده
چه شد چه شده که کار ... / ز کینه فلک دون کار دشوار شده
به چشم مرحمت ای دوست سوی من بنما / نظاره در دل از حسرت دگر فگار شده
ز سر بکوی تو دیگر ... / نیافت ... تیره روزگار شده
ز قامت چو قد ... / ندانم از چه ماند ... یا غبار شده
دو گیسوی تو ندانم که از چه همچو زر / ولیکن چو رشته عمر تو بود و تار شده
نظاره کنی ... / ز آب دیده چو ... کنار شده

فراق

فراق روی تو و هجر زمانه من / تمام از ستم چرخ کجمدار شده
نگر دلداو لطفی عزت شبیر و شر
بجای مزار را جاوید میرود دیگر

آن شنیدم که پیر دهقانی / داشت در پرده مهر تابانی
دختری نیک روی و سیمین بر / دلبری مشک موی و چهره منظر
ابرویش چون کمان و قد چو خدنگ / داشت صد گونه دیده‌اش نیرنگ
چشم آن دلبر نکو اندام / بود همچون دو دانه بادام
گیسویش همچو پنجه شاهین / رخنه کرد آن بت سیمین
لب لعلش چو حقه یاقوت / بود جان‌های عاشقان را قوت
برکشیده چو خنجر بران / از چپ و راست لشکر مژگان
دانه هشته زیر حلقه دام / مرغ دل را ربوده است آرام
روزی از روزها شه کشور / رفت بیرون که لشکر نخجیر

ناگهان صیدی از برابر جست / از پیش شاه بر عنان زد دست
هر چه او از پیش بتاخت سمند / نتوانست کاردش بکمند
تا ز مشرق سپاه زنگی آراست / لشکر روم را بمغرب کاست
از سپاه و جنود دور افتاد / اختیار عنان بمرکب داد
آن سبک رو بهر طرف میتاخت / خاره را خاک زیر پی میساخت
شه چو نیمی از آن شب دیجور / شعله آتشی بدید از دور
شاه چون آتش درخشان دید / توسن خویش را عنان پیچید
اسب را تاخت اندر آن وادی / چون بیامد بچشمش آبادی
گشت نزدیک چون بر آتش تفت / قلعه دید اندر آنجا رفت
بود آن قلعه منزل دهقان / گشت آن شب ملک برو مهمان
ناگهان چشم شهریار افتاد / بر رخ دختر و دل از کف داد
مهر او در دلش قرار گرفت / عشق از دلش اختیار گرفت
هر دم از سینه آه آتشبار / میکشید از برای آن دلدار

از تب

آن شب از عشق هیچ خواب نکرد / دیده خود بجز پر آب نکرد
نازنین خود بکف گرفت طعام / برد از بهر آن فتاده بدام
شه چو آن حال زان پریرو دید / درد دم از طاقت و توان گردید
بی تأمل بخواست از جایش / سر خود را نهاد بر پایش
گفت کای نور چشم بینایم / دست گیرا که شد بگل پایم
عشق تو در دلم چنان شده سخت / که دگر می نخواهم افسر و تخت
بوسه ده زان لب شکرین / که ربودی به یک نظر دل و دین
آن پریرو بصد کرشمه و ناز / لب خندان چو غنچه کرد فراز
گفت من صید تو نیم کیهان / منشین در کمین بکش و کمان
عهد با خویش کرده‌ام نه نهفت / نشوم در جهان بمردان جفت
زان سبب جمله سست پیوندند / هر زمان مهر با یکی بندند
نشنیدم کسی در این دوران / بسر آرد مشقت هجران
می ندارند ذره یاری / شرط عشق و ره وفاداری

هر چه زانگونه در صفت آمد   در مقابل جواب دادش شه
قصه کوته بکید کر بستند   عهد و پیمان و شاد بنشستند
باده دوستکانی آوردند   جرعه جرعه بکید کر خوردند
شه چه جامی ز باده می نوشید   لب او جای قندی می بوسید
بگذرانید چون بدین منوال   یکدو روزی شه همایون فال
چون بدیدند لشکر از هر سو   باز نامد شه از پی آهو
در تجسس تمام کوشیدند   چون خم می ز درد جوشیدند
تا یکی از سران عسکر او   رفته رفته رسید در بر او
گفت با او چنین پس از تعظیم   کای خداوند واجب التکریم
خیز و بنشین بادهمت که سپاه   شد تمامی ز فرقت تو تباه
همه در کوه و دشت حیرانند   ز رهیت هر طرف همی رانند
گفت با او خدیو با دو صد آه   می نخواهم دگر سریر و کلاه
دل من برده این پری رخسار   که دگر نیست طاقت رفتار

بایکی

بر بگیرم ز دامن او دست   تا نمیرد ازین کیون در دست
آن رهی هر چه کرد عجز و نیاز   نامدی شهریار را دمساز
این سخن چون شنید روی بتافت   از شهنشه بسوی خویش شتافت
شد بنزد وزیر فرزانه   گفت با او حدیث و افسانه
چون وزیر این سخن شنید بگفت   بختمان گشت با سعادت جفت
این زمان جمله سوار شویم   بر شاه تاجدار شویم
همه از جای خویشتن جستند   با نهنگان چو شیر بنشستند
بنهادند رو بمنزل پیر   همه لشکر از وزیر و امیر
چون بنزدیک آن حصار شدند   بر سپاه دلفکار شدند
رو نهادند جمله بر خاک   پیش آن شهریار با دل پاک
پس بگفتند کای شه دوران   جستجو کرده ملکها ویران
چیست مطلب که گشته‌ای تو مقیم   اندر اینجا با فسرده بهیم
شه بایما وزیر را طلبید   گفت بشنو که مر مرا چه رسید

چاره‌ای کن که حال من اینست   خاطرم زین همیشه غمگین است
گفت با او وزیر با تدبیر   چاره آسان بود مشو دلگیر
بفرستاد پیک سخندانی   هم در آن لحظه پیش دهقانی
گفت ما را بتو یکی سخن است   در وثاقت بتی شکر دهن است
گر اجازت دهی در آگاهی   بنماید خدیو روی زمین
در جوابش چنین بگفت آن پیر   نه هم هست خویش را با پر
زانکه نان من است از ارزن   کنج ویرانه مراست وطن
بر فروزم چراغ چو دوران   هست ایمن ز صرصر دوران
مشعلی از باد باشدش بخطر   مرد فرزانه زو نموده حذر
آخر الامر با هزار زبان   بگرفتند دختر دهقان
شب اول که دست عشرت برد   خاطر پادشه ز غم فرسود
ناگهان قاصدی رسید از در   گفت شه را ز من کنید خبر
که بود نامهٔ ز شاه ختن   هست در او هزار گونه سخن

کرا

گر از این نامه شه خبر یابد   بی تامل چو باد بشتابد
زود رفتند محرمان سرا   عرضه کردند نزد شه آن را
چون شنید این سخن سپند آسا   خواست از جای خویشتن بر پا
نزد آن پیک با خبر آمد   نامهٔ سر بمهر را بستد
سر آن نامه را چو شه بگشود   از دل و مغز او برآمد دود
دید بنوشته پادشاه ختن   کای شه دادگر بدور کهن
که رسیدم بلشکر بسیار   تا کنم بر تو روز چون شب تار
یا سریر و کله بمن بسپار   یا برارم بجنگ از تو دمار
شو مهیا هم این زمان بمصاف   کامدم در برت بجیش گزاف
زان سخن پشت پادشه لرزید   هم در آن دم وزیر را طلبید
گفت کای میر رای دانش و هوش   در پی دفع این قضیه بکوش
چاره‌ای کن بدرد بی درمان   که برم اندر آتش سوزان
در جوابش چنین بگفت وزیر   نیست این کار را دگر تدبیر

زانکه نه گنج و نه سپه داری / بلکه نه تخت و نه کله داری
همه لشکر از صغار و کبار / چون ببینند از تو این کردار
هر یکی برد توشه در شهری / هر یکی خورد غوطه در بحری
گر شوی چون نهنگ با چنگ و تاز / نتوانی که آوریشان باز
شاهی و عاشقی ز هم دور است / عاشقی کار مرد مغرور است
هر که شد پای بند نسوان / همچو تو می‌رسد بر او نقصان
مرد چون آفتاب باید بود / که نگردد ز خوی زن خشنود
زانکه مه چون بخور شود نزدیک / چهره انورش شود تاریک
خواهی از عاشقی کنی کهیان / عشق وحدت بورز و باش امان
هر که ورزید عشق سبحان را / حلقه در گوش کرد شیطان را
اندرین گفتگو بدند هنوز / که رسول دگر رسید آن روز
رو به شه کرد و بر کشید نفیر / گفت کردند ملک را تسخیر
پادشه ختن بجیش کثیر / گشت وارد بجانب کشمیر

دارد

وارد آیندم فراز تخت تو جا / حکم رانند ز سوی خود همه جا
شه از آن گفتگو شد دلگیر / گفت با بانگ این سخن بوزیر
که من اینجا کنون کنم مسکن / نزد این پیر مرد دل روشن
قانعم بر دو قرص نان شعیر / بگذرم از کیانی کشمیر
کاعتمادی بعمر خویشم نیست / تا همین قدر شاهیم کافیست
هر که اندر پی مدار خویش / هست اکنون رود بخانه خویش
رهیان آن سخن چو بشنیدند / پای یک یک دست شه بوسیدند
از پی کار خویشتن رفتند / شادمان در سرای خود خفتند
چون غلامان شدند از بر شاه / وانگهی شد وزیر همچو سپاه
اندر آن ده بماند شه تنها / نزد آن دلبر نکو سیما
جفت گاوی بکید گر پیوست / گاو آهن گرفت اندر دست
همچو دهقانیان ز گندم و جو / کشت میکرد و می‌نمود درو
مدت [illegible] سال یا کمتر / کامران بود با همان دلبر

تا بر او فراز رسید اجل / بیخ عمرش برید با منجل
رخت بربست ازین دیار سپنج / گشت ایمن ز درد و محنت و رنج
حالیا هر که هوشمند بود / کی درین دهر پای بند بود
گر بوی شاه و گر بوی درویش / نبری جز کفن ز بهره خویش
دیگر از زور پنجه و شمشیر / نشود زر بدست تو تسخیر
زانکه دیدیم بس دلیران را / شیر مردان و ژنده پیلان را
که برای دو درهم و دینار / نزد روبه وشان بدند زار
دیگر از بهر کار در سر دست / غم مخور گر بمغز هوشت هست
که بدست من و تو نیست زمام / دم مزن بندار فضولی و دشنام
تقدیرهای کردگار حلیم / چاره نیست بجز تسلیم
بکن از جسم همه وسوسه / غیر خدا رازق دگر مشناس
نعمت و جمله در کف اوست / هر چه کردست و میکند نکوست
هر کسی را بقدر خویش بداد / جمله را نه کم و نه بیش بداد

گر گدا

گر گدا بهر نان کند فریاد / بهتر از خود شناسدش استاد
از ملک گوزه ای نکو کردار / با خبر نیست کس بجز غفار
مورش گر بال داشتی چو ملخ / دانه گندمی نبود بشخ
هم اگر پر نداشتند طیور / لقمه ای زان بدند و طعمه مور
او حکیم است و هر چه کرده بجاست / کارهای من و تو جمله خطاست
قصه کوته کنم ز وقت دعاست / هر چه گوییم حمد و مدح و ثناست
یا رب از لطف خویش بنده را / بخش و بدهش زبان گویا را
که بمدح تو چامه گوید / غم دل بلکه ز آب او شوید
زانکه از جور چرخ در محنت است / آب چشمش جهان چو دریاست
یا رب از لطف بی نهایت خویش / جرم او را ببخش از کم و بیش
چونکه او از ره وفاداری / کار او را بخویش بگذاری
ای کریمی ز تو بجز کرم / نفکنی حیثش بهیچ لئیم
احتیاجش بهیچ کس مفکن / زانکه هستی تو قادر ذو المن

نیست مرتو جب کسی توصیف   در نظم کلام خود تصنیف
جز بنام تو و رسول انام   نکنم بر کسی سخن اتمام

آنکه دعوی عشق بنماید   هر زمان راه عشق بنماید
بشنو این نکته کین ره عشق است   عاشقان را همیشه سر عشق است
مدعی بسمنان یگانه درویش   عاشق صادقی وفا کیش
بسکه در راه عشق گردیده   سر و پایش تمام تفتیده
نام عشقش مدام ورد زبان   راح عشقش همه قوت روان
زده صد طعنه عشقش مجنون   شده لیلی عشق او مفتون
دایه تا نقش عشق بر دیده   هر دلش تخم عشق کاریده
راهب دیر چو او ز عشق بود   پیر صنعان از آن مرید نمود
کیش او عشق بود و مذهب عشق   درس او عشق بود و مکتب عشق
سر او بود و دید در ره عشق   قرنها بد مراد او همره عشق

ازان

در کربلا ندید بجا یک سپاه خویش
شاه تشنه کام بجز اهل و آه خویش

ناچار رو نمود که بهر او تن بزرگ   چون گشته دید یکسره خیل سپاه خویش
انگه نشاند گور شه عالم غیور را   بر هر طرف فکنده ز حسرت نگاه خویش
بازار را بحجت روز جزا نمود   بر آن گروه خیبریان روی ماه خویش
گفت که ای جماعت اگر باشدم گنه   خود قایلم ز جرم شمار گناه خویش
بکشید اگر همه خویش و تبار من از چه   بنگر که تا بجرم از این در طلب راه خویش
بشنید آن سخن چو ز شاه سعیدوار   ریختند بر سرش ز غفلت تباه خویش
در جاب ذکر نمود آن رسول پلید   از نور چشم فاطمه روی سیاه خویش
شه تنگدل شد و بکشید از نیام تیغ   بگرفت عالم دو جهان را گواه خویش
بنمود رو بمیمنه و میسره چو برق   می‌راند ذکر او همه ذکر الاه خویش
از بسکه تیر بر تنش آمد ز پا فتاد   در خاک تیره رفت مراد همه گاه خویش
بگرفت خولی آن اسیر و می شد ز تن جدا   چشمش مدام بد به در خیمه گاه خویش

کاش از زمان در بکر او گشت چرخ خون   گردیده بود گون و مکان جا به سر نگون
از صدر زین فتاده چو در خاک پیکرش
آمد ز شمر دون بجدا سر انورش
بابای جکم چو دار شست او بسینه‌اش   کش زخم تیر و تیغ و سنان بد اکبرش
غش کرده بود بسط سمر اسکه خون   برفت در [illegible] اندام اطهرش
با جفه لعل نجف جو آمد دمی بهوش   در وقت مرگ آمده بار بر سرش
بگشود چشم و دید ز خنجر جفا   دارد مکان بسینه‌اش شمر ابترش
فرمود کای لعین دغا ذرّه تما   خوف از خدا و شرم ز روی پیمبرش
دانی که در کجا بد آرام که ترا   جا نیست [illegible] مخزن چو خواند داورش
ابدون [illegible] ز تیغ تشنه ام [illegible]   آیم ده وصل [illegible] از کوثر و از سرش
قصتا خواهر [illegible] کو نغزرا   بد بد بخت آتش و آنکه ز دار سرش
رو کرد در سیاه و دلگفتا کای زار   کس تشنه تا بردی پور پیمبرش
مردم ز تشنگی بده بدم دو قطره آب   خون کینه زاید و دار روز محشرش

ان قوم دون ز دل دم از غم نگشتند   دیدند خراب خنجر از آن بجوش
بر نیزه جفا چو سر آفتاب شد
چرخ از توان و عرش الهی زتاب شد
آن قوم دون چو رخت دمی زان دیار رو   وانگاه آتشی بکلام مبین زدند
بستند نعش تازه بر اسبان چه بود آه   جولان به پیکر که دلیل دشت کین زدند
در راه خویش [illegible] ایزد است   آن قریه را بنام شهنشه دین زدند
از سر یزید شه نمودند اکتفا   چوب جفاش بر لب دندان کین زدند
پشت فلک [illegible] شد از بسکه گردبان   تیر ستم بر آن بدن نازنین زدند
ز فرو خفته آتش از ربع آمد ار   در خیمه پور بانوی پرده نشین زدند
شد تازه زخم تا رک حیدر چو تیغ کین   بر فرق نوجوان جبین از کین زدند
کشتند شاه دین و لیکن ز کینه‌ها   سنگ جفا به پیکر آن بی قرین زدند
آه از دمی که از زران کار دلخراش   خود را بروی نعش شهید دین زدند
کردند جامه چاک بر اندام کشتگان   آبیاز دیده بر جگر آتشین زدند

طفلان ز بسکه آه کشیدند از آب — آتش بکاخ دختر و جوش بپی زدند
زار و شده است چرخ فلک نیلگون ز بس — سیلی بروی آل رسول امین زدند

بکشن در آن مصابه نبی بو بارشان
جز ز اشک چشم و ناله دلها یارشان

یارب چه با گذشت بر آن شاه راه شام — را اهل بیت در بدر رسید انام
چون شمر اهل بیت نبی را خفیف و خوار — وارد نمود بزم یزید پلید شام
ویرانه درو بوم مسکن ایشان — آن مهر تر از آن بود که کاشانه داد شان مقام
اندر خرابه از اثر دوش سمانه — بسیار شب سحر بنمودند و صبح شام
روز از حرارت خور و شب از هوای برد — آگه نابدند درآن بکجا تمام
جز اشکهای دیده و خون جگر نبود — آن بیکسان غمزدگان قوت شان طعام
طفلان ز فرط گرسنگی روز و شب بهر — لرزان بدند بحسرت چو جوجه جام
نانشان بجز زخم جگرهای ریشتان — آب نبود دیده شان در ایام
یارب تن بخون که ز طفلان بپر — گیرد غبار گرد سورشان تمام

یارب تن

[illegible]

یک شب بخوابگه آن بیکسان دهر — در آن خرابه بحسرتی از بهر خود طعام
هر که تصدقی بد شان — طفلان شاه را بنمود بزی حرام

با آنکه صدقه آل نبی را روا نبود
لیکن بچشم شامی بی حیا نبود

رستم اکنون ز کوفه با سپاه سرکار اوش — ما سازم اشکار از ظلم و کین بود سرکار اوش
نمایم کارزاری آنچنان با آل پیغمبر — درآید عرش و ارض و فرش ازین کارزار اوش
جدا سازم سر از تن حسین را از دم خنجر — ز رخ بارد زمین او عرش از کار اوش
سر سردار دین سوی مسکم بتاج ما سازم — سر حلقه کفار از سبقت تاجدار اوش
بگیرم تنگ بر عباس علمدار ابراهیم — دگر دست یلی چون علی اکبر اندیشیدار اوش
نمایم در جهان تنگی زخم اکبر و اصغر — بسوزم قلب لیلا را ز تیغ آبدار اوش
کشم اندر میان خاک و خون اولاد علی — بجای او عروسش برزنم از کیمیای یار اوش

زبان بگشاید کز تو ما عزا برپا کنیم — ز شیر ازین پس بنابد زبیم جوی فرار اوش
نوازید این زمان اهل حرم طبل جهان افروز — لوای کفر اینک برافراشت زنید اشکار اوش

بگوش ما رسید غوغای شمر از کنار اوش — زجان ناید بگوشم در شرار دیار اوش
زقتل خود حسین آنگه زینب نغوغا — فتند لرزه بجسم زینب محزون زار اوش
همی رسم طفلانم شوند اکبر — درین صحرا ز بهر سوار صدای گیر و دار اوش
اگر با ما جدال تو بر این سر دهم نخود — در بهر دلها بار بخون بنشیند سوار اوش
ندارم عشق در سر دارم ای ساقی گلی دل — بده جام شهادت ساقی ابرار کنار اوش

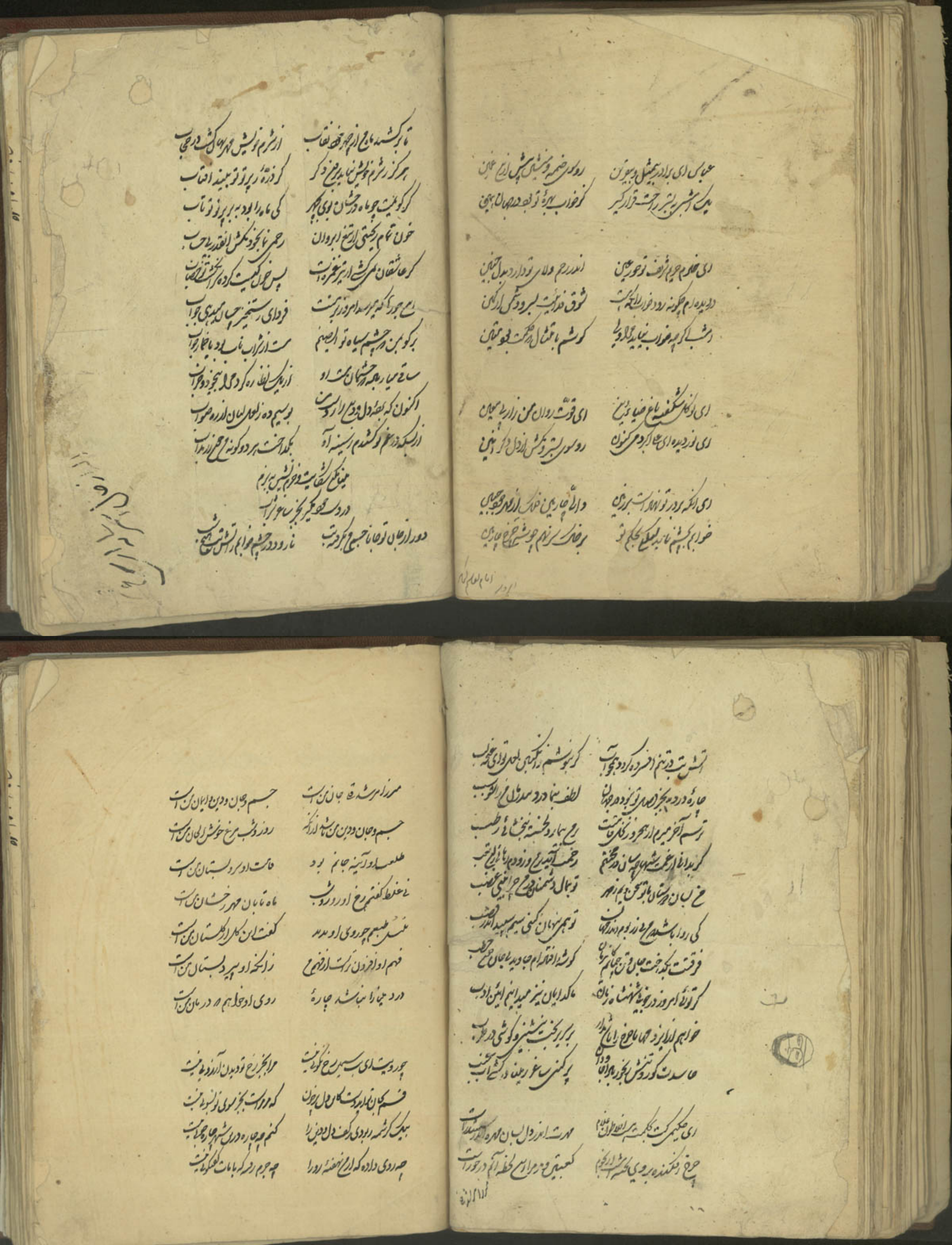
سخنهای حسین اندر تنم بر زد شرار اوش — چنان او را ببینم با دو چشم اشکبار اوش
دلم بسیار میسوزد در این وادی بر احوال اوش — در میان دشمنان شغل بار اوش
کنم قربان شش جان او که بدست آر — نمود استخوان از پس اشک کنار اوش

دلم میسوزد امروز از گفته و درد و هزار اوش — چه جوشش ناشد غداری آن دو یار اوش
کجا ای ماه غریبان جمع چشم پیش باز — که گر شنود ای نالهای دل افگار اوش
کجا ای داری اجل تا بازا — بگیر از جان دار اوش

بری یارب بغم مهموم و محزون زار اوش — درین جسم روان قیدار اوش
هر آنکس بشنود این نالهای زار دلها — شود یکباره پر از زبیر کار اوش
حسین از کلام شد فرزند — بیاید چو زچشم خون دیگر کار اوش

ای راحت روح ای پدر حزین — منما فغان و ناله جانسوز بیش ازین
رو تکیه بر بستر راحت قرار گیر — راز دل مراد

زینب شده فدای آن ای آیه مبین — خواهم چگونه سر دار
لیکن ز بهر فاطمه اکنون روم بکار — دارم امید آنکه تو جواب



شبی نرفت که از هجر روی همچو مهت | کنار من ز سرشک دو دیده جویی نیست
ز بسکه در سر کوی تو آمدم دیگر | مرا به پیش سگان تو آبرویی نیست
بهر طرف که نظر میکنم ترا بینم | بجز لقای تو دیگر به دیده رویی نیست
هزار جور و جفا میکنی بمن شب و روز | ولی مرا گله از تو بقدر مویی نیست

مپوش چهره که همچون گلست زیبا اکبر
دماوم هست که بیش ز زلف دوتا نیست

در عشق فنا شو که فنایی به از این نیست | خون دل خود خور که غذایی به از این نیست
جا گوشه میخانه کن و پای خم می | بگذار سر خویش که جایی به از این نیست
ای ترک ختایی بنما ترک خطا را | در وعده وفا کن که وفایی به از این نیست
با در بر من آی و مره بوسه که دردم | افزون شده از عشق و دوایی به از این نیست
گر بوسه عطا میکنی امروز عطا کن | این لحظه عطا کن که عطایی به از این نیست
خضر از چشمه قطره ز آب دهانت | گوید که ز آب بقایی به از این نیست
جز با تو چه جان بسر من نیست هوایی | در کوی تو البته هوایی به از این نیست

بی برگ دوایم

بی برگ و دوایم اگر ای دل ره عشق | خوش باش و مخور غم که نوایی به از این نیست
در مرحله عشق اگر پای گذاری | با صدق و صفا نه که صفایی به از این نیست
بیمار غم عشقم و جز مرگ دوا نی | در دهر شفایی و شفایی به از این نیست

منما بدل خویش جز از عشق بنایی
مگذار بگیتی که بنایی به از این نیست

رفتی ز برم چو دوش ای بت | یکباره شدم ز هوش ای بت
تا صبح ز دیده خون فشاندم | از هجر رخ تو دوش ای بت
جز شمع نبد انیس و آهم | میسوخت چو من خموش ای بت
میبود بدر ز انتظارت | که چشم و گاه گوش ای بت
این بار فراق را شب و روز | تا چند کشم بدوش ای بت
کشتیم ز غمزه و رخت را | از کشته همی مپوش ای بت
من چون بکشم لب تو چون نوش | باشد بهوسم بنوش ای بت
با کس منما ستم که خوش نیست | این پند ز ما بنیوش ای بت

در چرخ رود ز فرقت تو | هر لحظه ز من خروش ای بت
از غمزه چشم دلفریبت | گشتم ز توان و توش ای بت
گفتم تو بگو بخن بزن می | از خشم همی مجوش ای بت
من میکنم فزون خدا را | در کشتن من مکوش ای بت

برخیز و بنوش خون مینا
خون دگران منوش ای بت

هرگز نزدی ز پا دای بت | در جسم بدت مبادای بت
یکدم نشد از شب وصلت | گردم ز زبانه تو دای بت
در حلقه زلف مشکسایت | پای دل من فتاد ای بت
تا فرق بغدایی تو ببرید | مادر چو مرا بزاد ای بت
در عشق تو خاک عمرم آخر | دانم که رود بباد ای بت
از دست جفای تو بدوران | پیشش که برم داد ای بت
لرزد چو قلم سر شتا از دل | مهرت بدلم نهاد ای بت

هرست

هر سست کمانی که کمانش خم ابروست | هر سخت سهامی که دو چشمانش چو آهوست

منظور من شیفته زار همان اوست
دست من و دامان تو ای قافله سالار

دارم گله از بخت جفا امر در فراوان | چون غنچه همی زان بدرم چاک گریبان
تا چند جفا بینم از آن سرو خرامان | تا چند خطا بینم از آن ماه نخندان

تا کی شوم از دوریت آشفته و گریان
جانا بخدا خاطر ما بیش میازار

هر جور که خواهی بنما بر من مسکین | هر ظلم که خواهی بنما با من غمگین
با تو نتوان پنجه زدن ای بت سیمین | عصفور کجا جان برد از چنگل شاهین

کی مورچه را هست به تن قوت تنین
ما را نبود با تو نگارا سر پیکار

بر روی من ای شمع گشا ای گل | خود جهد کنم تا شوم از دست تو مقبول

نازو بربودی دلم از نرگس کحول   کردیم گرفتار بر آن طره مفتول
شد سینه ام از داغ غم هجر تو مسلول
غیر از تو نیست طبیب من بیمار
ای دوست نظر کن بمن عاشق دلریش   از کید حسودان بد اندیش میندیش
کم کن بمن خسته جفا بگذر از این بیش   گر گرد رخت گشت عیان کوکبه ریش
فرداست که نادم شوی از ظلم خویش
امروز مجال از پی فردات نگهدار
هر لحظه بدیدار گرم انگشت تحیر   زانکه فروشی بمن از ناز تکبر
جوئی زمن دلشده پیوسته تنفر   جرمم چه چه کا پیهمه داری تو تغیر
بنمای بر خویشتن این نکته تصور
گر شرط وفا هست توئی بر همه مختار
دارم ز جفاهای تو صد گونه حکایت   پیش که روم ای بت سیمین بشکایت

۴۰

با هر که کنم شرح دل خویش روایت   هجو کنند از صدق وصفا بر تو حکایت
الحال بدل کن بمحبت ز عتابت
تا رحم کند بر تو همی ایزد دادار
مینا ز ستمهای بتانت گله تا چند   لب راز سخن گفتن بیهوده فرو بند
بی فایده باشد بر سخت دلان پند   از سست وفایان بگسل رشته پیوند
هستی بجهان از تو سخندان و خردمند
در مدح شه دین بگشا نطق شکربار
آن شاه که پنهان بود از خلق چو عنقا   بر مومن و کافر نگرانست بهر جا
تا ظلم بگیتی نشود نیک هویدا   کی جلوه کند مهر رخ او قمر آسا
آنکس که بفرمان خدا بر رخ اعدا
از قهر کشد همچو علی تیغ شرربار
چون برکشد از روی غضب تیغ کجرا   آسیمه کند جان و تن جن و بشر را
گردد گهر آن ز فلک راه گذر را   توقیع دهد روز و شبان شمس و قمر را

از خون عدو دشت و در و کوه و کمر را
یاقوت ستانی کند آن در گهربار
شیر فلک از صولت شیر علم او   روباه صفت سر بنهد اندر قدم او
انهار یکی قطره بود از کرم او   اشجار یکی ذره بود از نعم او
ناکرده شماری فلک پی به یم او
جز خالق او نیست کسش واقف اسرار
جز تارک او نیست سری درخور افسر   جز قامت او نیست تنی لایق زیور
اندر قدمش هر که باخلاص نهد سر   کس نیست چو او نزد حق از رتبه برتر
شاهیست که شاهان برش حلقه بدار
دارنده بخشش دست شب و روز بدادار
چون ماه رخ شه دین جلوه نماید   بر خاک درش مهر فلک جبهه بساید
از نشتر شمشیر رگ خصم گشاید   زنگ ستم از آینه دین بزداید
ز انگشت ددان خاتم جم را برباید

۴۱

آن میر هدی بحر کرم سید ابرار
ای شاه برون آی که هنگام جدالست   بر روی تو اندر دل اسلام ملالست
در شرح نبی از همه سو قیل و مقالست   خون همه دجال وشان بر تو حلالست
در مدحت و توصیف توام طول مقالست
از لطف ببخشای زبانیم بگفتار
دل روز و شبان در هوس روی تو باشد   جان سال و مهان معتکف کوی تو باشد
بوی گل سوری همه از بوی تو باشد   روی و دل هر جانوری سوی تو باشد
آبادی اسلام ببازوی تو باشد
آن روز که شمشیر کشی بر رخ کفار
یارب به بنائی که قمر زو شده منشق   یارب بزبانی که ادا کرده انا الحق
یارب برواقی که روان جسته ز خندق   یارب ببنائی که بود قائم بر حق
یارب بزبانی که بپا سازد بیرق
در سایه او بخش مرا جای ز ادبار

امروز دلم خالی از اندوه زمان است   جان در تنم از خرمی الحق رمان است
دیوار و در اندر نظرم رقص کنان است   اسباب طرب از همه اطراف عیان است
آثار تعجب بدهمه آفاق نهان است

بلبل بفغان آمده هردم بگلستان   صلصل بزبان آمده چون طلطل در بستان
ساری بسر سرو غزل گوی و غزل خوان   قمری زبر کاج چو مقری خوش الحان
پیوسته بتسبیح خدای دو جهان است

از بسکه بباریده در ابر گهر بار   یاقوت و زمرد شده دشت و در و کهسار
هرکه که رسد بوی گل از جانب گلزار   بیهش شود از نکهت او مرد هشیوار
این بوی معطر مگر از باغ جنان است

الحال که گیتی شده چون خلد مخلد   دشت و در و کهسار چو یاقوت و زمرد
باید که خوری باده چون ورد مورد   بر یاد رخ آن بت فرخنده امرد
چون پیر دو موی فلک امرد جوان است

آن

آن امرد فرخنده که گردیم بتابش   تیر قد من خم شده زابروی کمانش
گردیده چو مو پیکرم از موی میانش   جوئی اگر از من به از این نام و نشانش
ماه فلک بوالحسن عباس کیان است

ماهی که بود رنگ رخ مهر منور   سروی که نهد سرو چمن در قدمش سر
شوخی که برد دل ز دو چشمان فسونگر   از مرد و زن و پیر و جوان در همه کشور
میدان که همان است و همان است و همان است

قدش زده صد طعنه ببالای صنوبر   دل برده بتاراج ز چشمان فسونگر
دندان و لبش گفتی آن سرو سمن بر   در حقه یاقوت نهان ساخته گوهر
یا آنکه درر در شکم لعل روان است

زلفین خم اندر خم او آمده تا دوش   چین و شکن و حلقه همی پس کجی پوش
چون روز و شب نور و ز همتا و هم آغوش   زان زلف و بنا گوش شد از سر بر و دوش
گفتی تو مگر لیلی از خیبر و بان است

برگردن کافوری آن شوخ سیه دل   خال سیهی دیدم چون دانه فلفل

گفتم بدل ای دل نشوی از جهت غافل   کان پلپلک گردن اش مقابل
سوزنده جان همه خلق جهان است

سیمین کفل گردی از بسکه سمین بود   پا تا بکمر هرچه بدیدم سرین بود
وه وه چه سرینی که نه از آب و ز طین بود   اصل و نسب گنجش از قند ثمین بود
فندی که دل خلق مدام از پی آن است

دارم عجب از آن بت طناز جفاکش   با روی چو مه از چه نگاه بدن خویش
از آنکه من غمزده عاشق دل ریش   بشنیده ام از پیر و جوان منعم و درویش
تا دیدن مه باعث نقصان کتان است

دی تاخت مرا بر سر و در دست عنان داشت   از بهر دلم ناوکی از کین بکمان داشت
زابروی و مژه در کف چو تیغ و سنان داشت   از موی سیه خام خمی تا بمیان داشت
گفتم بخود این ترک کمانکش ز کیان است

چون از برم آن شوخ بصد عشوه گذر کرد   از گوشه چشمان بمن زار نظر کرد
وین دو دلم از کفری زیر و زبر کرد   عقل از سر و جان از تنم آغاه بدر کرد

باری

آری صفت دوستی و مهر چنان است

گفتم که ایا سرو سمن روی گل اندام   یکباره بیک غمزه ربودی ز دل آرام
در گردن جان کرده از گیسوی خم خام   مرغ دلم از دانه خالت شده در دام
چونانکه شب و روز بفریاد و فغان است

آمد چو بنزدیک من زار زمین گیر   آن فتنه خوبان ختا فخر کشمیر
از خشم بغرید بمن همچو یکی شیر   بنهاد ز مژگان بکمان ابروی خود تیر
دل گفت بصد شوق بر آن خسته نشانست

دیدم چو خرش عقل ز دو شد ز سر من   آن روز چو شب تیره شد اندر نظر من
ننشست دمی آن بت سیمین ببر من   الحال شب و روز ز چشمان تر من
از حسرت دی اشک چو سیلاب روان است

دیوانه صفت در پیش از مهر دویدم   نادر بر آن ماه درخشنده رسیدم
دی از چو روان اشک در آغوش کشیدم   از صورت او خیز گل بوسه بچیدم
زد بانگ که هی هی چه کنی بوسه گران است

گفتم صنما عشوه بما چند فروشی   برگو بخدا بوسه بما چند فروشی
کابیش بمن از بار شکر خند فروشی   از جان بخرم گر ز لبت قند فروشی

زارم و درم پی درمان نقد روان است

گفتا بکسی هر که سپارد دل و جان را   باید که نخواهد بجهان نام و نشان را
تا بر در قلبش نزند قفل زبان را   کی بخشد از آنچه ما رطل گران را

از باده نابی که دوای دل جان است

گفتم همه از از در که دل را بتو دادم   سر در خط فرمانت بصد شوق نهادم
با پای دل اندر خم گیسوت فتادم   بر روی کسی قفل زبان را بگشادم

جز بر رخ تو ای بت من این چه گمان است

بشنید چو این نکته ز من آن بت نوشاد   خندید بزیر لب شد خرم و دلشاد
وانگاه دهان غنچه نمود و بشکر داد   صد بوسه که هرگز نرود اندم از یاد

تا در تن زارم بجهان تاب و توان است

چون بوسه زدم لعل لب آن بت سیمین   گردید از آن بوسه دهانم همه شیرین

افزود

افزود روان در تن و شد تازه روان   کانش دشد از شادی قلب بت مسکین

دُرهای ثمینی که نه در بحر و نه کان است

دل برد بچو چشم تو راه همه بگشا   از عشق مجازی بتان جوی تبرا
بردار ز دامان ریا دست تولا   در حلقهٔ تحقیق به تحقیق بنه پا

کو کعبه مقصود همه کون و مکان است

جامی اگر از باده تحقیق ننوشی   مینای مجازیت به یکجرعه فروشی
یکدم زنی از در دهنت قفل خموشی   اندر پی حرص و هوس نفس بکوشی

شیر فلک اندر رمهٔ تو چو شبان است

خود هر که برون هشت قدم زین ستم آباد   سر در کف تقدیر به یکمرتبه بنهاد
تن را هدف آسا به بر تیر قضا داد   از محنت و اندوه دو گیتی شود آزاد

تا کاو فلک در چمن چرخ چران است

بردار دل از بند جهان تا بتوانی   در دایرهٔ دهر ممان تا بتوانی
مفتوح مکن قفل زبان تا بتوانی   منما بکسی قصه بیان تا بتوانی

گر ناطقه طوطی بقفس آه کشان است

باشد اگر اندر سر تو دانش و فرهنگ   زین زال کمان پشت مشو خرم و دلتنگ
زانرو که بود پیشهٔ او کینه و نیرنگ   دل برکن از این دهر سیه کاسه ازرنگ

از آنکه بسی رنگ دل و خسته گمان است

خواهی اگر ایمن شوی از دهر و دنیا   بردار دل از دهر و بزن بر نعمش پا
بربند زبان را ز فضولی دهن ما   چو گنج فنا گوست به از حشمت دارا

خوش آنکه با در تنگ قناعت نگران است

دانم که سخنهای من از مستی مست است   با گفتهٔ بهمان و فلان هیچ قرین نیست
در تربیت دلی زدم و مند ثمین است   لیکن چه کنم هیچ خیالی به از این نیست

چون می نگرم سود زمان حمله زیان است

مینا چو بشیر از کست نیست مرفق   خوش باش و بخور روز و شبان باده مروق
کاندر ره این خلق در و دانه جو رق   پشمینه گلیم سیه و دیبه ا محق

بوم و اسد و روبه و شاهین همه سان است

ابلغ

بربند زبان را ز کلام شکر نیست   در خاک مریز این همه درهای ثمین است
جون بخت آیدون شده بوسه در منت   تو نیز مکن بیخ غم از قلب حزین است

خورسند نشین کامده و شادی گذران است

عید نوروز شد ایمه رخ سیمین بدنا   خیز و بخرامیم ایدون بمیان چمنا
که میان چمن و کاه اطراف دمنا   گل بچینیم و بغلطیم بروی سمنا

باده آریم و بنوشیم همی پر یمنا

که بود نوبت شادی چو رسد عید بهار

دیده بگشای دمی سوی گلستان بنگر   که چسان بر رخ گل آورده هزار چه بدر
بلبل از شادی فریاد کند شام و سحر   که ز عالم همه گردید در این لحظه خبر

آمده یار من عالی سکین بر سفر

بعد یکسال که بودم ز غمش زار و نزار

زاغ در گروه زاغ خاموش شده   سخن از خاطرش این لحظه فراموش شده

همچو ماتم زده از غصه سیه‌پوش شده   سر بر زانوی خود هشته و مدهوش شده

سر و پایش همه گفتی تو مگر گوش شده

از نواهای خوشش دلکش‌ادای هزار

فاخته طوقی انداخته در گردن خویش   که خرامد زبر سرو کهی در جیش

گاه دیوانه صفت می‌بخرد از پس و پیش   گاه کوکو زند از شوق لسان در دیش

که برد سر به پر خویش و کند بال پرش

که زند شکم و سینهٔ خود با منقار

بوبوک هشته سر تاجی مانند نگین   با چو دیهیم جم آن داور دارای نگین

پی رجا خیزد و بنشیند بر روی زمین   خاک را با سر منقار کند پیش و پسین

چیز کی گفتی سازد بدل خاک دفین

کا پچنین بکرد آشیمه سر از این دیار

باد چون صبحدم از جانب بستان آید   عیسی است به تن مرده روان بنماید

روز و شب بسکه همی عنبر دهان می‌ساید   خرد از مغز پیر و جوان برباید

گل از آن واقعه انگشت تحیر خاید   که پر از خون شده گرد لب او در گلزار

ای بت سروقد ماه‌رخ سیم غبغب

هست در موسم گل نوبت شادی و طرب

باید این لحظه بنوشیم همی آب عنب   هی بنوشیم می و هی تو دهی بوسه ز لب

تا زداید ز دلم بوسهٔ تو زنگ تعب   خیز و می آر و بده بوسه و بنشین به کنار

نی غلط کعبه هر آنکه خورم باده تاک

می تحقیق بده تا که کنم خویش هلاک

نبود گرچه درین دهر کسی ما را باک   لیک باشد می تحقیق به از باده تاک

با خبر هست ز حال دلم آن ایزد پاک   که برای غنی نیست مرا هرگز کار

آوخ آوخ که شد عمر گرانمایه تمام

رنج بردیم به بیهوده دیگه اندر ایام

وقت آن شد که بریزیم ازان نکهت جام   درد ما ان قدح و شرب نمانیم مدام

زردی چهره ردایم به یکی جرعه جام   با رخ سرخ بر آریم ز ایام دمار

زانکه خواهم به مدیح شه پاکیزه نظر

شعر انشا کنم از لطف خداوند قدیر

آنکه شمشیر کجش ماند همچون شم شیر   روز میدان چو کشد بر رخ شیران شمشیر

شیر یکباره زند از جگر خویش نفیر   وانگهی جان ز تنش بکند از بیم فرار

شاه دریادل و دریاکف و پاکیزه گهر

مخزن جود و سخا منبع آیات هنر

نائب شیر خدا نائب حکم داور   عمر شه هشته فرخنده افریدون فر

شه حسام آنکه زند در دل خصمان آذر   از حسامی که بدم دارد پیوسته شرار

گرچه نامش چو مه و مهر عیان است عیان

لیک من باز کنم نامش از شیر بیان

داور شیر دل شیر کش شهرستان   یاور پیر و جوان مفخر شاهان جهان

شاه سلطان مراد آنکه بنام و نشان   برتری دارد از جمله شاهان کبار

تا نک بنده چو میان بهر عدو در صف جنگ

گیرد از روی غضب قبضهٔ شمشیر به چنگ

پیل آسا چو کند نعره ز پشت نهنگ   چهرهٔ خصم شود چون پا و دستش چو خلنگ

جان بخسمش بکند دیگر یک لحظه درنگ   از هراس سخط آن شه شمشیر گذار

این زمان به که سخن ختم نمایم به دعا

از مدیح شه کیوان فر خورشید لقا

زانکه با شه صفتش بسکه فزون تر ز ثنا   گشته‌ام نایم و حیران و خموش و دروا

یا رب ایجاب کن از لطف دعای مینا   در حق داور او تا به که روز شمار

تا بنالد گل سوری ز شر فصل خزان

تا ببارد مطر از ابر همی تا بستان

تا کند باد بهاری شجر پیر جوان   تا بود در خور ایام زمستان نیران

تا سپهر است و نجوم است و زمین و زمان   باد با دولت و با حشمت و با عز و وقار

یکباره رفت احمد مردم از جهان دریغ   داغی بدل نهاد و گریه کنان دریغ

آن سرو قامتی که جدا از چمن شد   در خاک تیره از اجل ناگهان دریغ
شبها که بی‌تو روز مرا   تنها درین دیار چو بیگانگان دریغ
در خاک تیره کرد سپهر از جفای خویش   آن نونهال که بود به تن چون روان دریغ
تا که بخواست برق اجل از گلستان باغ   داغی نهاد بر جگر باغبان دریغ
بگرفت تیشه ... از پا فکند او   سروی که بود مایهٔ این بوستان دریغ
زهر جفا ز بخت فلک در مذاق من   از مرگ ناگهان آن نوجوان دریغ
با ما ببرد شرط وفا را به ناگهان   پیمان شکست لیک ز ما ناگهان دریغ
هر دم کشم ز سینهٔ خود آه دردناک   هر دم بود ز هجر تو ورد زبان دریغ

هر چه می‌خواهم ز دل نقش خیالت بیرون کنم   باز بینم زان دو دیده چهره را گلگون کنم
گر بپرسد کسی که ... تو اندر زمانه   نقش روی تست در ... من چه بیرون کنم
میکنی با خود خیال البته از ایام ... شدی   نا خدا داند که بی‌تو روز را شب چون کنم
گذرد روز و شب ... از ... آن   جاری اندر شهر رود ... از جیحون کنم

ابلهان

ز شب دیگر آمد آن درویش   جانب منزلش ابله دل ریش
رفت در منزل و فغان برکرد   خاک را زآب چشم خود تر کرد
می‌راند این دو بیت با افغان   بهر آن شوخ سیم تن ز بان

ز شب غم تو تا سحر خواهم مرد   در غم بسیار ز دست خواهم برد
لیکن اجل آمد و گفتیم جان را   باید که بجای دوست دست تو برد

ز شب از عشق آن پری پیکر   گریه بنمود تا بوقت سحر
صبح چون آفتاب عالمتاب   از رخ خویش برفکند نقاب
باز از جای خویشتن برجست   بهر خدمت میان خود بربست
رفت تا منزل پری رخسار   ایستادش بر غلامان وار
کای عاشق پریشان حال   بعد یک هفته بر همین منوال
تا که یکروز آتش ببدود   شب آدینه رخش بنمود
آن پری رو چو روز دیگر   بست دکان بخانه کرد سفر
صبح بر بالین خانه‌اش برسید   دید او را که مرده در پرسید

که چه خواهی ز من بیان فرما   تا کنم مطلبت ز مهر روا
زانکه کردی تو مرا بدنام   اندرین شهر نزد خاص و عوام
آن گرفتار وادی ایمن   گشت گریان چنین برآمد سخن

از عشق تو اختیارم از دست شده   دل در شکن موی تو پا بست شده
در بحر غمت غوطه خورم چون ماهی   دریاب مرا که جرم از دست شده

آن شکر لب چو این سخن بشنید   همچو ماهی ز خویشتن پیچید
گفت الحال از روی ... چیست   کردم را مجال ماندن نیست
گفت در دست پای تو بوسم   بست یکبار تا شود نفسم
گفت گر بای از روی ... این   بوسه زان ... ام و ... غایب
باز مزه این نمود جوان   هشت لب بر روی و داد روان
یکدو سه گشت که ... پیش   دید بر بنهاد آن درویش
هر چه بنمود مرد را آواز   دید نبود جواب لیک ... ناز
شد کرهیمه رفت در خانه   گفت با مام و باب ...

۱۲۸

حیف از این نوگل چمن که ز ... باز   چون عمرش از برق اجل بسوزد پاک
حیف ازین تازه جوان کز دم سرد   کسسه میگردد و افسرد زبر خاک

بزرگوار خدایا گواهی از عالم   از آنچه ستم میرسد بمن ناسالم
اگر بُردم ز ارکان هزار بار ز تن   بخنجر ستم خویش شمرد الحوش
اگر ... اگرم فدا گردد   گلوی اصغرم از یک پاره از جفا کردد
اگر زکس عباس بشکنند بستم   وگر زبند پس از زیر دام بکشتم
بکام تشنه ... از زکینه ...   برند عترتم از ... پیش زید
کنند اگر تن من را چو خانه زنبور   نهند اگر من را ... خاک تنور
کنند گردن زین العبا اگر زنجیر   ... عالم از همه یکبار که شوند اسیر
فکند اگر تن صد پاره ام ... تراب   برند اگر سر بریده ام ...
ز شوق ... بنجم ... اندر پوست   چرا که هر که دهد سر راه ...

ای فدای قد و بالایت حسین   وی فدای روی زیبایت حسین
می‌شوی فردا شهید از تیغ کین   از جفای دشمن دین مبین
با لب تشنه ترا سازد شهید   از دم تیغ جفا شمر پلید

ای حسین ای نور چشم مصطفی   می‌شود فردا سرت از تن جدا
من چسان بینم ترا خسبیم در مزار   از جفاهای یزید نابکار
کاش زهرا نامدی اندر نجف   تا نبیند داغ تو ایشان چه بود

فاطمه گوید   حسین با او گوید
مادر گرو روی اندر کی   میروم ای مادر در [illegible]
داری از بهر که ایشان شور و شین   بهر فرزند غریبت حسین
منهم از بهر حسین افغان کنم   مرغ فغان [illegible] گریان کنم
کو حسینم ای شهنشاه حجاز   ای حسینت [illegible] اندر خواب
چون غریبان خفته در بستر چرا   [illegible] تن [illegible] در زیر تیر بلا

کیست

مادر عباس گوید
کیست ای گو خفته جمع رو چمن   مانده ای عباس نور چشم من
ای که مانده ما امیر المؤمنان   ای علی اکبر [illegible] ای با قرین
[illegible] که [illegible] این [illegible]   قاسم ناکام داماد حسین
کرده غش اصغر [illegible] از [illegible] شیر   پاره کرده حلق او فردا ز تیر

بر سر زینب [illegible] شهیدان   گر زخم تیر عدوان [illegible] میدان
[illegible]   [illegible] گردند از عدوان

لیک کافران [illegible] سازند [illegible]   مانند [illegible]
[illegible] فدای رویت قربان [illegible]   بوسه [illegible] منهم [illegible] تیغ [illegible]
مادر علی اکبر
ای [illegible] چرا [illegible]   در خون [illegible]
ای [illegible] اندام [illegible]   [illegible] کی [illegible]
مادر قاسم
ای نوجوان [illegible] فردا شوی تو داماد   [illegible] فغان و فریاد از جور چرخ گردان

ای زینب دل فکار محزون   داری غم روزگار افزون
بنهادی سر بزانوی غم   از محنت بیشمار گردون
صبح بخت تو [illegible] بخواب   امشب شده‌ای به بخت [illegible]
داری خبر از اسیری خود   وز کعب سنان شمر ملعون
طفلان یتیم را نگهدار   از بعد برادرت [illegible]

ای نور دو چشم باب عباس   ای میر سپاه اشرف ناس
در راه برادرت فدا ساز   جان [illegible] ز دشمنان [illegible]
[illegible] غریب و تنها   در لشکر کوفیان نشناس

ای طایر [illegible]   ای آنکه بری تو نام عباس
برگو که [illegible] دل [illegible]   برگرد [illegible] کنی پاس

کی

کس محرم این حریم نبود   شو دور و مقام خویش بشناس

ای آنکه کنی [illegible] داس   که را [illegible]
من محرم این حریم باشم   صبح [illegible] رهبر [illegible]

[illegible] گوید   [illegible] گوید
یکسته برگو بمن ای شهسوار   آشنا باشم تو ای ما مدار
جز سنان ما نداریم آشنا   بر غریبان آشنا باشد خدا
آشنای ما کسی جز تیر نیست   هیچکس را حکم بر تقدیر نیست
گرد ما دشمن [illegible] از هر کنار   حسرت [illegible] یادگار
آمدی [illegible] اینجا چرا   پاسبانی میکنم [illegible] شما
نام [illegible] برگو بمن   نیست [illegible] گفتی [illegible]
هست از بهر که ایشان دل فکار   بهر فرزندان [illegible] غم [illegible]
کس [illegible] غیر از شاه دین   [illegible]

اندر این عترت طه بود — آل طه نیز هم از ما بود
این خیام از اهل بیت مصطفی است — کی بگویند مصطفی از خود جداست
جسم و جان با مصطفی میدان علی است — پاسبان غیر او بر گو که کیست
ای پدر بر گو کجا بودی کنون — از نجف می آمدم اکنون برون
قامتت از بهر چه آن خمید — زانکه پیری می شود ارکان تابید
بر کشیدی بهر چه آه دردناک — می کند جسم حسینم چاک چاک
می از اول جان کنم قربان او — مرحبا ای نوجوان ماه رو
حکم دیگر داری ار بنما بیان — رو و می هستم در این پاسبان

عیان شد ظلمت شب گشت پنهان خسرو خاور — سپهر از کوکب رخشان کشیده از بهر خود لشکر
جهان پر شد ز سیمای صبح دل ربا — نمی باید ببل جنگ در این شب [illegible]
بریده شمر ذوالجوشن چه سر از تیغ [illegible] — ز حلق حلقها چون [illegible] بر آید [illegible]
نشسته [illegible] روز [illegible] — بینداز در گردان [illegible]

منم تا

منم تا زنده [illegible] منم [illegible] — منم مانند [illegible] منم [illegible]
منم شمر [illegible] منم [illegible] در بیشه — منم آنکس [illegible] بیشه [illegible]
کمند [illegible] — پرند [illegible]
هر آنکس [illegible] در دل [illegible] — فتنه [illegible] بیاید [illegible] خنجر
چو دارم [illegible] بیابد [illegible] — بیاید آل طه [illegible]
کنون [illegible] — ز جور [illegible]
کشم شمشیر [illegible] — [illegible]
لوای [illegible] — بیندازم [illegible]
در این ره [illegible] — کشم [illegible]
نیندازم اگر [illegible] — همی [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
اگر چه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بیا ای [illegible] دل [illegible] در جهان — بهم گویم راز دل [illegible]
صلاح می [illegible] — تو هم [illegible]

ربا [illegible] — عیان شد [illegible]
بود [illegible] — ز عبای [illegible]
[illegible] — برو [illegible] کنون بگذر

[illegible] — زدی [illegible] سخن [illegible] جسم و جان [illegible]
مگر تو [illegible] — کشم [illegible]
اگر [illegible] — یقین [illegible]

[illegible] — [illegible]
چه [illegible] — مگر نه [illegible]

[illegible]

مرحبا مرحبا تعال تعال — که شدم از کلام تو خوشحال
[illegible] کلام [illegible] — [illegible] از دل زدود [illegible] ملال
درگمان [illegible] — مقصد [illegible] جواب و سوال
خوب [illegible] حقوق نمک — گشت [illegible] یزید بر تو حلال
می برم [illegible] — می [illegible]
می [illegible] — می [illegible]
می [illegible] جدا از تن — می [illegible]
می [illegible] اکبر — الف قد او خمیده چو دال
می [illegible] زینب — می [illegible]
به [illegible] کنم — [illegible] چاره [illegible]
[illegible] — تا نویسم کنون [illegible]
[illegible] — [illegible]

نشناسند حق نعمت تو — لجه پاس پیه زر و مال
که سپاه تو با چنین ... — صلح دارند جملگی نه جدال

ای تهمتن دل قوی چنگال — وی هژبر [illegible] خصال
قلم از دست خویشتن بفکن — دور [illegible] مجال
خیز و برتن کنون بپوش زره — رو به سوی رزم بهر قتال

وقت آن آمد که [illegible] درع داودی تن — پردلان را افکنم در [illegible] و کفن
وقت آن آمد [illegible] شبخون [illegible] — زره اندازم بجسم و جان [illegible]
[illegible] زره [illegible] — حلقه اندر حلقه [illegible] اندر شکن
[illegible] — رستم و اسفندیار و گیو و گودرز و پشن
وقت آن آمد [illegible] — هیکل خورشید رو [illegible]
[illegible] — کاتش خشم [illegible]

همچو مژگان نکویان خنجری [illegible] — کو زند آتش [illegible] در بدن
[illegible] خنجر [illegible] — [illegible] مردو زن
این همان خنجر [illegible] — خنجر [illegible]
این همان خنجر [illegible] کینه [illegible] — در چشم [illegible]
این همان خنجر [illegible] ظلم [illegible] — دهر [illegible] الحزن

ای ابن سعد [illegible] خیال — می ترسم [illegible] عذاب [illegible]
کس در جهان [illegible] برابری — [illegible]
ترسم [illegible] — این شام [illegible]
تدبیر کن [illegible] — با آن جناب صلح کنم [illegible]

ای شمر [illegible] رسد کنون — [illegible] زبان [illegible]
باشد [illegible] — کار [illegible]

تدبیر کن [illegible] — دشت [illegible]

آری [illegible] — در این مقام چاره [illegible]
باید [illegible] — [illegible]
لیکن [illegible] — [illegible]
۳ دارم [illegible] — با آوری [illegible]
۴ نبود [illegible] — [illegible]
۵ تو نیز [illegible] — با لشکر [illegible]
[illegible] — با لشکر [illegible]

خوش [illegible] — [illegible]
نقاب [illegible] — چنان [illegible]
شبیخون [illegible] — [illegible]

ای [illegible] — مانند [illegible] بیمار
دم [illegible] — سوزم تن و جان تو به یکبار
آنکس که بسر نهد عمامه — نبود چو تو [illegible] کار
ورنه سر [illegible] اکنون — دستاری باشد بزرگ [illegible]
تا [illegible] گردان — تا [illegible]
گردی بجهان [illegible] — [illegible] همیشه [illegible]
[illegible] — گردی بجهان بحق دادار

در [illegible] که نام [illegible] — دیدم که [illegible] دستار [illegible]
گفتم [illegible] — [illegible]

صاحب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هم خورم ای بهار و هم کنم دیدن تو   زان تحن در دو تقم شد از تن ای عمل [illegible]
انچه در لهوی نمودم از مثال حکم تو   تا نکردم نزد خلق و اخرت زو شرمسار
وقت موعودت نکنند بغره با خجلت جز   کار بکه اندر نزدم باشد قرار بر قرار
دیده حسرات و کلک و لحم و از [illegible]   شد سپید از غور رهت ای [illegible] انتظار
زین عمل جهل باشد اندازه تو لیکن دور   لطف بنما تا کنم از [illegible]

ای هند ای نیوش ای ساده پسر   کز بهر توست هیچ آویز کار
تا بر رخت موی نیاورده بروان   جهدی کن و [illegible]

ای خدیوی که به درگاه تو هر صبح و [illegible]   قیصر روم نهاده سر خود با افسر
[illegible] بر راه تو [illegible]   نتوان خفت زبیم [illegible] شام و سحر
[illegible]   رخصت [illegible] تا عرضه [illegible]
هست [illegible]   که [illegible] در

علم زما

حکم فرما بر این غزل فوق تانی را   بر بهی هم هندای داد گر نهی پیر
زانکه خواهم بعد بحث [illegible]   از پی ذوق بر آرم شب و روز [illegible]
هر چه در بحر جلی [illegible] گهر غواص   که بروان آرم در های ثمین همچو در
ببیان طبیعم [illegible] همی سکوه   تا ازین غزل [illegible] بحرای بر
لعل [illegible] باز نگردد [illegible]   کر بر [illegible] از قطعه [illegible] تن با نجر
لازم آید که کنم عرضه [illegible]   ای سلیمان حشم ای داور [illegible]

روزی بمیان مجلس خر   افتاد مرا کلاه از سر
یکباره بخنده او فتادند   از [illegible]

ساقیا خیز و بده می که بهار است امروز   می گلرنگ و دف و چنگ [illegible] است امروز
پنبه از گردن مینای بروان آر و شراب   ریز در کاسه که ایام بهار است امروز
دان غنیمت دو سه روزی که ز اردی [illegible]   رفت [illegible] است امروز
رو بمیخانه بروان از پی استعجال   [illegible] خم باده که طغیان خمار است امروز
در کنارم بنشین می ده و بوسی که مرا   هوس جام می و بوس و کنار است امروز
می خورم باده [illegible] بوسه زنم از لب تو   کار [illegible] این [illegible] است امروز
گل چو فردا شود از شاخ بریزد بر خاک   [illegible] صبر و قرار است امروز
گوئیا باد سحر که ز زلف تو خواست   کاین همه [illegible] غالیه بار است امروز
شاد بنشین و مگر بر دل [illegible]   که [illegible] است امروز

بحمد الله که آن خسرو خاور امروز
آمد اندر برج نوبت دیگر امروز

نحسی بخت من امروز بدل گشت بسعد
گردم آمده باز آن بت کشمر امروز

خوش هوائیست بگو شیشه گران [illegible]
باده آرید بریزید لب ساغر امروز

کاعتمادی بجهان نیست بنوشید مدام
کوری دیده بدگو شده بهتر امروز

زرنگار است درو دشت بعیش [illegible] یاران
زود آئید و ببینید سراسر امروز

در و دیوار برقص [illegible] از ارز
که بسی رو بقدم آمده از در امروز

مطربان را همه گو [illegible]
بنوازند بیاد رخ دلبر امروز

ساقیا خیز و در این وقت که [illegible]
ریز در جام ز مینای [illegible] امروز

یکدو ساغر بده [illegible]
که بکری رخ گلفام [illegible] امروز

شنیدم ز شخصی که بود اهل راز
محمد رضا خان ز بیم گراز

براو حمل چون اژدها کرد [illegible]
گریزان شد از شیب [illegible]

چو جستند از او پس ز چندی روز
بدیدند [illegible] بود از براز

هرانکه طالب روی خلیفه سیم است
نظر کند و کیانی رعیت شیراز

چرا که هیچ لئیمی ز فرج مادر دهر
بروی خاک نیفتاده و نیفتد باز

ز ممسکان زمانی [illegible]
بطور صدق و یقین [illegible] آغاز

ندیده دیده گردون دخان مطبخ او
ز بسکه روز و شبان [illegible] گرسنه [illegible]

چو بوی نان شنوند اهل بیت او [illegible]
[illegible] پرواز

بدار لئامت او [illegible]
بپیش [illegible] داشتم [illegible] نیاز

دو ماه بستم کمر [illegible]
همی برفتمش از شوق صبح و شام نماز

خسی که پست تر از خاک [illegible]
چو مهر [illegible]

مدام برج او ارتفاع کوتاه کن
ز شهر در بگشودم چو دکه براز

در [illegible] نبود از آن نان از آنکه بدم
گهی کباب غزال و گهی کباب گراز

ز بسکه تاختم اندر پی غزال سمند
تنم ز [illegible] شد چو شمع گرم و گداز

بسی بسیم و زرم وعده داد که باد
بریش و سبلت آن کاذب لئیم براز

بلی هرانکه لئامت بود جبلی او
بسوزه اش نتوان کرد دست خویش دراز

براز خود چو دو [illegible] شخص به که [illegible] کند
بر جبل بری دست [illegible] از شدت آز

فلک همیشه بود دون پرست [illegible]
جهان همیشه بود سفله جوی و سفله نواز

چو آسیاب هر آنکس که آب خورده [illegible]
بود سپهر بر این دور [illegible] ساز

بروی اهل هنر چرخ نیلگون هرگز
نکرده است دری جز بظلم و کینه فراز

همواره تا بود [illegible]
همیشه تا نشود چشم [illegible] لاله باز

بود [illegible] دو جهان
نوان و زار و خجل همچو کینیان طراز

ای حاجی ناجی نکو نام
بشنو سخنی نصیحت آمیز

تا عیب ترا کسی نگوید
در عیب کسی مکن زبان تیز

تا شعر [illegible] ترا خوانده دوش
خود قایلم این کلام را نیز

جائی که تو شاعری نمائی
پیوسته زنی بخویش [illegible]

باید که من حزین [illegible]
[illegible]

آن را که کمال عقل باشد
در دهر نمی شود شر انگیز

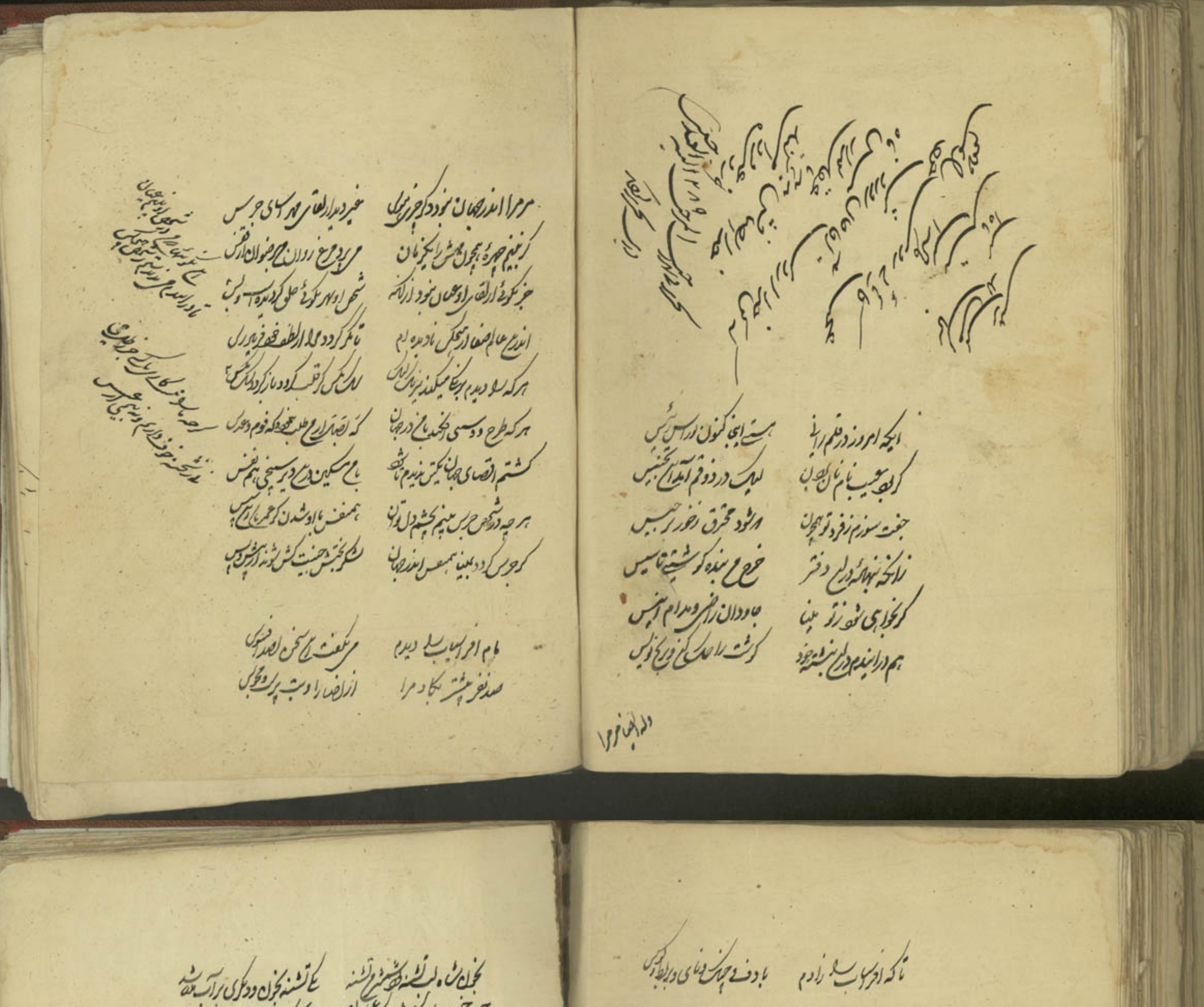
من در ره [illegible]
حاجی قلمش [illegible] گهر ریز

تو عیب مرا کنی نباشد
این قاعده و رسم [illegible]

من شعر بگویم و [illegible]
از رسم زبان [illegible] بپرهیز

[illegible]

[illegible] ۱۲۶۹ [illegible]



آنچه امروز در قلم رانی | هست اینجا کنون از آن [illegible]
گر به عیب نام [illegible] | لیک در ذوق آن ادای تجنیس
جنت سوزم ز فرد تو چون | ور شود محترق ز خور [illegible]
زانکه نهاده در این دفتر | خرج می‌بنده گوشهٔ تأسیس
گر نخواهی شود ز تو پنهان | جاودان زاغ و مدام ابلیس
هم درانیدم در این نسخه خود | گر شب راست کن و [illegible] نویس

مرمرا اندر جهان نبود دگر چیزی ملال | غیر دیدار لقای مهرسای [illegible]
گر ببینم چهرهٔ همچون مهش را یکزمان | می‌رود مرغ روان [illegible] رضوان از قفس
جز نکوئی از لقای او عیان نبود ازانکه | شخص او [illegible] حلوی [illegible]
اندرین عالم صفا از مجلس یاد [illegible] | تا مگر گردد [illegible] لطف [illegible]
هر که [illegible] دیدم [illegible] میکند [illegible] | [illegible]
هر که طرح دوستی افکند با من در جهان | که [illegible]
گشتم اقصای جهان یکسر ندیدم [illegible] | [illegible] در [illegible] هم نفس
هر چه در شخص [illegible] ببینم بچشم دل [illegible] | همنفس با او شدن [illegible]
گر [illegible] گردد ببینا همنفس اندر جهان | [illegible] کش شوند [illegible]

[illegible] از اسباب [illegible] دیدم | می‌گفت [illegible] سخن [illegible]
صد نفر [illegible] بکاد مرا | از [illegible] را [illegible]

تا که از اسباب [illegible] زادم | با دفع [illegible] وز [illegible] کس

صاحبا واقف بکار خویش باش | شادمان شو دل برار ز تشویش باش
کار و بار خویش کن مختصر | در فن خود اوستاد خویش باش
کعب و کوری هست در شهر روم | گر ز حیا [illegible] مرد نیک اندیش باش
این سخن بخوان شنیدم از کسی | با خلایق التیام [illegible] باش
شیر دل باش و مکن حوصله | از [illegible] هر [illegible] بیش باش

[illegible]

بجوان شاه لب تشنه [illegible] تشنه | یکی تشنه بجوان و دیگری بر آب [illegible] شد
حسنی خسته دل [illegible] | از آن [illegible] بی‌تاب شد
شاه اکبر بخواب [illegible] | در فردا در [illegible] شد
عباس [illegible] | [illegible] خواب [illegible] شد
با [illegible] قاسم [illegible] | چو کسوی عروسی [illegible] تاب [illegible] شد
[illegible] | نداند کو اسیر [illegible] شد
سکینه [illegible] | ز فردا با خبر [illegible] شد
کنون [illegible] | بجز [illegible] ارباب [illegible] شد

[illegible] صبح [illegible] شد | در کنج ظلمت [illegible] پایاب [illegible] شد
[illegible] | مدام اندر [illegible] خورشید عالمتاب [illegible] شد
نمیدانم [illegible] | میان [illegible] کافر دل [illegible] شد
سراسر [illegible] | [illegible] احباب [illegible] شد

صدای دلنوازش میرسد در گوش من … ندانم کیست او کاندر پس جلباب میباشد

چسان جز شعله آوازی که از یک پرده بیرون شد … نمیداند مگر اینجا هنر بر غاب میباشد

بیا ای [illegible] ساحر [illegible] … در کام [illegible] ستم و [illegible] میباشد

سرش افتند [illegible] تیره [illegible] … اگر بهرام اگر [illegible] اگر دارا [illegible] میباشد

ایا شاهی که [illegible] دولت بی‌پایان میباشد … هر آنکس در دل [illegible] میباشد

مکن تندی [illegible] آگاه [illegible] … برای [illegible] برد [illegible] میباشد

ایا دو [illegible] در [illegible] میباشد … ز جور [illegible] میباشد

چه بیخواهی [illegible] خیمها [illegible] … چرا اندام تو لرزند [illegible] میباشد

سلام علیک ای [illegible] دل … همه گشته از مهر رویت خجل

چو دیدم [illegible] … بجسم [illegible] تو [illegible]

[illegible]

گر نباشد کذب اخبارت دهم … با خبر [illegible] باش

هر کی با تقیت [illegible] بحیر … هر کی با غیبت [illegible] باش

دانه بنهاده آن صیاد [illegible] … رستم [illegible] مرغ دل [illegible]

میرود جان از تنم چون چشم میبیند [illegible] … بر رو [illegible] که نبود [illegible] در تماشش

گر بگویم [illegible] همچو سرو آن نازنین رو … [illegible] غلط گفتم که [illegible]

ور بگویم روی او [illegible] چو ماه چارده … آن سخن کذب است [illegible]

نسبتش [illegible] … گیسوانش [illegible]

خوی گرفته [illegible] آرامش تو دل شد … چون کنم این دل [illegible]

این دل [illegible] بود همچون آهوی [illegible] … می ندانم او چه افسون خوانده [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] دادر دم بی تامل … گوئیا [illegible]

دارد افغان روز و شب [illegible]

ای جوان [illegible]

آتش زدی بجان من امشب [illegible] … کردم [illegible] تار موی خویش

در حلقهٔ دو زلف تو [illegible] دل … شکر خدا که [illegible] آرزوی خویش

زلفین تابدار تو مرغ دل مرا … [illegible] دانه [illegible] سوی خویش

یکدم خدا را برحم کن نظاره … بینی اگر [illegible] خویش

گمگشته‌ام بوادی عشق تو [illegible] … [illegible] جستجوی خویش

[illegible] دلم [illegible] مژگان [illegible] … [illegible] نهان [illegible] روی [illegible] خویش

از بسکه آمدم بسر کوی تو [illegible] … [illegible] آرزوی خویش

تلخی چرا کنی بمن ای شکرین دهن … نیکو [illegible] خوی خویش

زن [illegible] بمن بگفت … در مغز [illegible] دانش و هوش

میگفتمش ای لئیم بدبخت … اندر [illegible] گوش

دیوانه [illegible] از آرزو … بار همه [illegible] دوش

زهی رفعت تو ای [illegible] … خهی رتبت تو ای [illegible]

زهی [illegible] که [illegible] … خهی [illegible] طاق

ز بس رفیعی ای طاق [illegible] … [illegible] اطلاق

صفای صحن [illegible] از هوای بهشت … [illegible] در [illegible]

نسیم [illegible] اگر بوی خاک [illegible] شنود … [illegible] گیرد [illegible] بعواق

زهی [illegible] که [illegible] … تو زان [illegible]

چه کعبه که [illegible] طواف تو مه و مهر … کنند [illegible] آفاق

چه بقعه که [illegible] بر آستانهٔ تو … نهند [illegible] شوق [illegible]

چه قبه که [illegible] صغار و کبار … [illegible] دل همه [illegible] مشتاق

چه روضه‌ای که همه خلق فوج فوج آیند
ز بهر طوف حریمت هم از حجاز و عراق

چه جسم پاک که گوئی درست پنهان
که ری ز رشک نطاق رود بعجب طباق

یقین که روضهٔ سلطان دین رضا باشد
جریدهٔ نبی داور علی الاطلاق

ولی ایزد داور وصی صدق رسول
غریب خاک خراسان شهید سم زناق

توئی که از ستم زادهٔ زناکاری
شدی شهید ز زهر جفای اهل نفاق

توئی که حجت داور مبین حق جهان
توئی که داور کیهان بحق بر خلاق

توئی که گر نه بحکم و رضای تو باشد
ز تاب خور بگدازد ماه سپهر محاق

توئی که ذکر انا الحقیقت تبارک عرش
علم فراشته‌ای زر رازق للارزاق

توئی که در شب معراج بهر دیدن حق
نشست جد بجای تو بر جناح براق

توئی سلالهٔ آنکس که زآب شمشیرش
روان عنتر بیدل بتوبه شد حراق

توئی ثمرهٔ آن گوهر عصمتی که برش
ز چرخ زهره ز بهرش خاضع الاعناق

توئی که جمله ملایک برای چاکریت
فکنده اند بگردن ز جعدشان اطواق

توئی ز خاک درت سرمه دام روح فلک
ز شوق بوس کشیده همچو مرغ آفاق

تو

توئی ولی خدا و توئی امام هدی
توئی خلیفه توئی پیشوا باستحقاق

هر آن دلی که در او نقش ولای تو نبود
شود ز تیغ دو صد پاره چون تن بباق

هر آن شجر که بمهر تو از زمین روید
بر اوش چو چاشنی شکر است در اذواق

شهنشها بدرگه تو من ز فارس آمده‌ام
که روز حشر شفاعت کنیم از اشفاق

از آنکه هست گناهم فزون و میدانم
نتیجه آتش همه اندر جزا بود احراق

شفاعتم بنما تا نه بجز نار جحیم
ز جرمهای فراوان بگردم استغراق

امیدوارم کز دست جد اطهر تو
می طهور بنوشم ز کاسهای دهاق

گران گرفته‌ام از خلق زانکه باشد شان
جفا بجای وفا و نفاق جای وفاق

تبر زنند تبارم بفرق و خویشیم نیش
شکر کنند چو زهر هلاهل بمذاق

بهر کسی که شدم اندرین زمانه رفیق
رقیب گشت و ستم کرد و کینه جست و دوراق

دلم ز دست ستمهای چرخ و اهل زمان
شده است تنگ و غمین همچو سینهٔ عشاق

ز بسکه چرخ کند جور و قتل آن آمد
که مادر و پدر خویش را نمایم عاق

بهیچ کس نگشایم زبان ناطقه را
از آنکه هیچ ندارند غیر سم بایاق

نهال فکرت من در ثنای تو خواهد
سخن سرای شود صبح و شام چون وراق

ز زهر مار اجل گر بمیرم اندر دهر
دگر هوس ننمایم ز هیچکس تریاق

بخواهشش دل خود داده‌ام ز روز ازل
عروس حیله‌گر دهر سفله را سه طلاق

نهاده‌ام بسر زخم آز مرهم صبر
که از کسی آب نخواهم بقدر استنشاق

بر کسی بزم حاجت ملال نثار کنند
نثار کس نبرم لؤلؤ و گهر باساق

چرا که در بر این خلق آرزو بر دل
بآن بسکه کشی محزون زار با اشفاق

دو سال بیش گذشت میشود که این چاکر
نموده روز و شب و سال و مه بکرد بتاق

که پیش حضرت تو حاجت آورد اکنون
مرا نجات ده از رنج و محنت و املاق

توئی مفتح ابواب اکنون بگشا
بروی من دری از مهر ایمه اشراق

دو آرزو بدلم هست اگرچه خود دانی
ولی دوباره کنم عرضه اندرین اوراق

نخست حاجت مینای راحتی مکن
دویم شفاعت جرمش نما ز لطف وفاق

ای برخ زیبای تو دلها همه مشتاق
وی از لب تو زهر بکام همه تریاق.

بنمای

بنمای رخ خویش که خورشید جهان را
پنهان کنی از پرتو خود در پرهٔ آفاق

ای آنکه بدست تو جوزا
بر بسته میان خویش را تنگ

شایسته بود که زهرهٔ چرخ
در بزم تو روز و شب زند چنگ

هم هست برای تو کرسی
از صفحهٔ چرخ نیلی اورنگ

عرضیست مرا ز لطف بشنو
ای صاحب عقل و هوش و فرهنگ

دی بنده بامتثال حکمت
بیچون و چرا نمودم آهنگ

دادم فرس و نخواستم زر
کاسوده شوم ز محنت و ننگ

تا بر تو عیان شود که بنده
تا نم که زان فرس بهم چنگ

لیکن سخنوران بود سخت
کین گر نه خران بکشتشان تنگ

آنگونه فریب داد نسان
اندر بر شاعران ز دنگ

حق با جز ترا ز آنکه که بیخ تحقیق   موجود شده بمکر و نیرنگ
با لبس تو ز این حیدر را   بنموده بمن چو روبه لنگ
با آنکه بچشم خویش دیدم   کو داشت بکف پیاله بنگ
تا آنکه بمن جفا نموده   خود دانی و ایزد ای کم‌جنگ
لطفی بنما که مرمرا نیست   با او نه دماغ صلح و نی جنگ

ای حاجی [illegible] چندها بی‌داد   خر را ز تو بیشتر بود عقل و کمال
کردی عوض [illegible] تو فاضلی ما کو ال [illegible] در همه حال

چنان از [illegible]

چنان گرفته دلم زین سپهر کج ملال   که با کسم نبود حاجت جواب و سؤال
زبسکه سنگ حوادث فکنده بر سر من   شکست طایر دل را ز ظلم و کین پر و بال
گهی ز هجر بتی زار عاشقم کند چون نی   گهی ز مرگ پسر پیکرم کند چون نال
گهی تهم کند از گیسوی نوان چو سهیل   گهی قدم کند از ابروی کمان چو هلال
گهی ز مژه ماهیم میکشد خنجر   گهی ز طره بهیم میزند کو چال
گهی فریفته کرد آندم بروی بتی   که همچو او نبود در جهان بحسن و جمال
بهشت روی و سمن بوی و عنبرین گیسو   خدنگ قامت و ابرو کمان و چشم غزال
فرستدم بر دو نان گهی برای دو نان   که آبرو بفشانم ز یک درم سؤال
بس ای فلک که دگر نیست طاقتم به تعب   بس ای فلک که دگر نیست حاجتم به نوال
بس ای فلک که ندارم امید ناز و نعیم   بس ای فلک که نخواهم نوید جاه و جلال
بس ای فلک که بپوشم نظر ز ماه جبین   بس ای فلک که ننوشم دگر شراب زلال
بس ای فلک که دگر نیست از توام امید   بس ای فلک که دگر نیست از توام آمال
بس ای فلک که مرا نیست باز و پر و بال   بس ای فلک که مرا نیست تاب جنگ و جدال

بس ای فلک که نمودی شکر بکامم زهر   بس ای فلک که فزودی غمم بجای کمال
بس ای فلک که نخواهم ز تربت تو لبن   بس ای فلک که نخواهم ز خوشه تو منال
بس ای فلک که ز جدی تو می نخواهم گوشت   بس ای فلک که ز حوت تو می نخواهم چال
بس ای فلک که بشد از کاو و تیر کر تو   تمام خورد و عمر و عیش [illegible] ل
بس ای فلک که چو قوس تو سد [illegible]   زبسکه شیر تو زد بر دلم ز کین چنگال
بس ای فلک که بمریخ ستاره سنجد   بود همه ز سهم تو گم از مثقال
بس ای فلک که دلم بهر [illegible] شد   زنیش عقربت ای کژ ز ابرو تمثال
بس ای فلک که ز کرخان و هم ز [illegible]   از آب یار تو آبی نیاید ام بخیال
بس ای فلک که دل ناتوان بخورد غم   نشد ز ثابت و سیاره ات دمی خوشحال
بس ای فلک که دلم از دو چار پاره بود   بس ان خانه زنبور شد دو صد اشکال
بس ای فلک بمن زار این همه زاری   که دل ز خون جگر گشت مالامال
بس ای فلک که تن در جهان خسته و زار   ز اتش ستم تو بسوخت همچو زگال
بس ای فلک ستم ای بهر نه گرد جفا   مکن فزون تر از این ظلم و کین و غم و ملال

همیشه تا بود از مهر ماه اوج و حضیض   هماره تا بود از مهر خور ظهور و زوال
باین مدار بگردی دگر چه روز و چه شب   بحق آنکه بود نامش ایزد متعال

ربودی صبر و آرام ز دل ای شوخ سنگین دل   نمودی از نگاهی پای دل را ناگهان در گل
نهادی در کمان ابروان تیری ز مژگانت   فکندی در بر و این تیر و آن از قضا در دل
دلم صید تو ای آهوی غزال که صیادی   ز کف مرغ بهر صیدی به چون ای از شرح بسمل
مکن بر شیخ وصال [illegible] ز خونم پای میبستی   که ترسم روز محشر گویند کیستی قاتل
پریشان تر نمودی کارم از زلف پریشانت   ز مجموع پریشانی بود کارم چنین مشکل
ز تیر غمزه خون خلق ریزی ای کمان ابرو   مگر از ظلمهای خویش هستی در جهان غافل

بگو بیت هزار جان آیم با تیغی که حیوان
زلطف خود پیش تن بدهی ز رنگهای خون غزل

هر چه خواهم از دل از نهر ستان بر گیرم   سبحه در کف عوض باده احمر گیرم
دل بجای آید و گویند ز مرض فضا نشد   نیم نه آنکم دل از آب چو آذر گیرم

خال مشکین تو جان ببرد و گنج چکنم — ترسم از آهوی چشمت ار کند بخجرم
گر چو زنجیر کشیدن شب و روزم به بچه — زانکه دیوانه صفت بسته آن زنجیرم
ای جوان بر جوری از غم لعل کرم — هر چه سالها بهجر تو نموده بود دلم پیرم
دید در آینه جم دل من از جوان — گفت عاشق ببرد دل نه چه از سر شیرم
میکشی تیغ و زنی ام که کس رحجفا — بس از هیچ مراد تیغ بگو تقصیرم
گر بداند چه رود با تو ببین شب و روز — رحم بر روی کن ای ترک کت کشمیرم

ای دوست بیا تا که زملال بر تو سپارم — شاید ز لطف نه با تو برآرم
مرا طفل دلست مام و در محبت — ز غم ببرون ز شرح دل بیرون بکارم
بنموده ملال ز نرگس چشمان تو محوز — جز باده لعلت نبود دفع خمارم
در سینه مزن خنجر مژگان ام زار — از سعی دوا روی تو مجروح و برآرم
حاجت نبود با تو بگویم سخن عشق — راز دو را تو چو با خبری از دل زارم
خود داند و دارد از جز غم محبت — بحر دگر از بهر تو در سینه بکارم

عشق مرا از درد دل حاصل نیست ... خود داند و دارد ... حقیقت [illegible]

شوق تو چنان در سرم افتاده امروز — نه بهشت شکیبا و نه بهشت قرارم
ساقی به قدح آب طرب ریز زمینا — در ده من از آنکه فزون است خمارم

زان روز که در کوی تو ایام خود گم — از جان و دل و ایمان یکباره گذر کردم
ز آغاز که بنمودم با عشق تو از دیب — در شست درم از خنده چو چرخ نهان کم کردم
در چشم دگر نیاید نور مه و خورشیدم — خاک ره جانان را تا کحل بصر کردم
خونابه دل خوردم بر روی تو بس شبها — در هجر تو زاری‌ها هر شام و سحر کردم
هر ناوک مژگانی کان شوخ جفا زد بر — از شست رها کردی بر سینه سپر کردم
مشکین گره زلفش بکشود در دیدار او — پر جیب و گریبان را از اشک تتر کردم

ساقی می ساقی مستی بده ما را
جام می چو دلبر از خون جگر کردم

ایکه طوق بنده گیت اکنون بگردن کردم — آنکه از اخلاص بوسه خاک پای تو منم
از کسی بیم نباشد زانکه دارم دوستی — چون دهم تو اگر باشند شهری دشمنم

سایه ات جم بر سر من هست بماید حق — کار چشم پیش هر دم خاک فصل تو سنم
از کرم قاصر بگرد خلعت ای فر همای — تا که مال ایدر گیهان درون جان و تنم
گوش دار این نکته را از گوی جسم کلام — گر کسی از در در دسر افزون کنم کم ازرنم
من نه بازرگان و نی نخاس و نی قبادم — نی زر احمد کار و نی استاد کار آهنم
نی طبیبم نه جراح و نه عطار و نقیب — نی خطیب پادشه نی پاسبان برزنم
نی ملک رایمن دبیرم نی سپاهش را بهر — نی زرگ کار زون نی برش از رشتم
خود بگویم چیستم ای آفتاب خاوری — نه به پیش خلق و در زرد و کمتر زار زنم
دیگر از لطف شکربار و سخنهای لطیف — هم گهر در بحر و هم بیجاده اندر معدنم
بار از الطاف حق بعماد درهم بیشتر — لطف کردی بر من ز حرمت بودی گلشنم
با بدم امسال زر افزون تر از پارم دهی — زانکه از مرگ پسر افزون بشور و شیونم
چل درم از زر تمنا کرده ام از لطف تو — وام خود سازم ادا ما کس نگیرد دامنم
ربع آن زادی بمن کان مسکین جا — آن سر ربع دگر ش از کوچه روئی دررنم
جمله از الکسهم [illegible] محمد و جسم آید از سفر — مدح او گویم صله بر بهره زبان آهنم

حالیا آیند دارم طبیب هر سو سخن — می رانند و من مسکین به بر شان الکنم
از ز خدمت کوتهی کردم تو خود دانی که من — ساعتی آسوده نابودم درون مسکنم
وز محصول دو ماه که یک دو گندم خورده ام — برق بیداد اجل از کین بسوزد خرمنم
گرد و دینار از حساب بی سبب گشته ام — همچو پروین کنند از رمح روزن روزنم
من نکردم خدمت از تو امید چل درم — دارم اکنون زانکه هستی از چشم روشنم
داشت کامسال هم افزون زبان بنموده — چاره چه دست شکستم و بال گردنم
از ستمهایی که بنمایند این وام ده — مرگ جان تو شوم راضی بروز مردنم
تا که صد دینار از اصلش فراهم آورم — فرع او بار زمده تا نقد پیراهنم
زین سپس گر نام قرض اندر زبانم بگذرد — از قفا بیرون در آرندم زبان چون سوسنم
یا که در سال آنچه خواهی داد اکنون لطف کن — تا دهم وام و بود رازق خدای ذوالمنم
این حساب تنها که بنمودم بحق ذوالمنن — راست گیا باشد بلی جز راستی نبود فنم

درد بیدرمان بیمار ای طبیب با خرد
بد بهمن اکنون علاجش کن تو جه ام

[illegible]

بروی وعارض آن دلبر نکو اندام | نظاره کردم ودیدم بسی دقیق تمام
محسنات جمالش که بی‌گمان بشمر | در آوریدم وکردم ثبوت در ارقام
بسی وچهار ودو ست بیش در نظر ماند | ولی دو هیچ عدد رو فتاد از اقلام
چهار زوج ودو کلان سه تنفیذ نیز چهار | ثلاث [illegible] اربعه سه تلون خام
بلند اربعه [illegible] شش سه پست ودراز | چهار کرد که آن هست این چهار کلام
سخ [illegible] ودرین در نکند ان درس باقی را | هر آنکه حل کند این مشکل است صدر انام

دانی بیا که بر رخ نیک تو مایلم | از تیغ ابروان تو چون مرغ بسملم
تا دیده‌ام فتاد بر خسارت از نخست | بنشست نقش روی تو یکبارگی در دلم
کردم بهانه طاعت یزدان ز بهر آنکه | در مسجد است پیش تو امروز منزلم
ورنه خدای داند از این نکته با خبر | کاندر نماز روی تو باشد مقابلم
حاضر بدرس [illegible] از آن رو شدم مدام | بینم رخ تو بلکه شود حل مشکلم
ورنه منی که باشم [illegible] | بر کوکبی [illegible] ودرس مایلم

باری کلام را بنمودیم اختصار | رو بیت ارشش کن بجدا [illegible]
طرح وفا بیفکن تا نزد خاص وعام | رسوا نه زشت ز سخنهای قایلم

میانه خاص است که مایل است بعشق
عاشق بروی خوب وبدیع شمایلم

دی بجود گفتم که دل را از لبش کامی دهم | روح پژمان گشته اندر تن با دجانی دهم
روز وشب با خویشتن در گفتگویم تا مگر | کار ناموجام خود را بلکه فرجامی دهم
ای رفیقان چون نمایم این دل دیوانه را | چاره جویدم چسان او را کنار آرامی دهم
بسکه هر جا میرود بادیه تنها هر زمان | پیش تیغ وتیر هر ترک دم آرامی دهم
گاه گویم راز خود پنهان کنم از او کسی | بار گویم بهر آن باشد که اعلامی دهم
بکندی ای باد با تجیل ومکدم شو مقیم | تا به پیش آن بت بدکیش پیغامی دهم

ساقیا برخیز وجام را پر کن [illegible]
ساغری ده تا که جسم از جان وامی رهم

از وکیلی رعیت شیراز | کشت اندوهگین دلشادم

منهم از بهر او درین دفتر | ذکری یادگار بنهادم
او اگر بیستون شود بمثال | من زبهر سخن چو فرهادم
صفت نخل وچشمه‌ی او | می نیاید بوصف [illegible] دم
هرچه در بحر دل شوم غواص | نبود شکل نان او یادم
در جواب ست نان او چو [illegible] | آن دو مجوبه را بهم کادم

بجانت ای بت سیمین بهر طرف نگرم | بجز رخ تو دگر هیچ نیست در نظرم
ندانم آه چه سازم ز دوری شب وروز | که از خیال تو چون طایر شکسته پرم
بیک کرشمه ربودی ز من دل ودین را | چه سازم ار بنمائی کرشمه‌ی دگرم
سه روز شد که رخت را چو ماه نهان کردی | بگوی رقیبان بر پیش چشم تر تم
اگر کنند مرا پاره پاره از دم تیغ | هوای وصال تو بیرون نمیرود ز سرم
بیاد روی تو روسوی دشت بنهادم | که بار بیست ای دلبر نکو سیرم
بآن رسیده که از فرقت رخت امروز | چو غنچه بر تنم از غصه پیرهن بدرم

دو چشم بر در وگوشم بره که بار آید | یک امشبی بگرای لعبت نکو زدرم
چنان ببوی تو آشفته‌ام که روز وشب | که نیست ای بت سیمین ز خویشتن خبرم
شبی نمیکند ذکر غمت چو ابر بطیر | سر از سرشک خون شده جانا [illegible]
زبسکه در غم عشق تو سوختم شب وروز | دگر نمانده ازین جسم ناتوان اثرم
بریز باده رعنا بجام ای ساقی | که زنگ محنت ایام را ز دل ببرم

تا روی تو دیدم ای دلارام | رفت از دل من قرار وآرام
خورشید ببام بر نیاید | بیند چو رخ تو بر لب بام
صبحی که نگریم از فراقت | آن صبح بمن نمی شود شام
یکره در قدم بمنزلم نه | تا جان بفشانمت در اقدام
دست از تو ندارم ار کنندم | صد پاره ز تیغ کینه اندام
داری ز چه روی خاص خود را | پنهان ز من وعیان بر عام
دلبری ای بت نگارین | هر لحظه ز من بعشوه تام

یکدم بنشین به پیشم ای دوست — کآسوده شوم ز رنج ایام
از بهر چه در برم نشینی — ترسی که چو من شوی تو بدنام
زان روز که دیدم زلف و خالت — مرغ دل من فتاد در دام
ترسم ز خیال وصل در هجر
مینای غمین بمیرد انجام

کامگارا بدان که من بنده — شاعری پیشه‌ام بوده مدام
چرس و بنگ و شراب گلگون را — می ندارم بهیچ وقت حرام

ای چه می‌ای که بنمود ز خود بیجرم — ساقیا ده ز کرم یک دو سه جام دگرم
رنج را برد ز دل هوش بمغزم افزود — داد از دوزخ و در فردوس همین دم ببرم
خبری خوش ز سرشادی لب خنجر دوست — صحبت آب به تن خولانی جامه درم
زان خبر کردم عمر پس از این روز و روز — کنج میخانه شوم منزوی و باده خورم
زان خبر کردم عمر به هر صبح و شب — ره میخانه دو صد بار فرو سپرم

زان خبر کردم عمر به میخانه مدام — پس از شوق نهم پای خم باده برم
زان خبر کردم عمر بجز ساغر و جام — رنج هیچکس از مهر نبندم نظرم
زان خبر کردم عمر ز میخانه زبان — نهم پای ز شنه از چه تبارک ترم
زان خبر کردم عمر بخرابات عجب — دیگر آتی نفس ز من اثر از حکم
دست من دامنت لب پی مرد دریاب — مرمرا از قدح گر همه کس تشنه ترم
رو بمیخانه بتعجیل خم باده بیار
که ازین ساغر و مینا تشنه ترم

زلف یکباره ربودی نگارا دین و ایمانم — چو بگشودی بروی دیده ای شمع شبستانم
کنون گر کف ربودی دین و ایمانم ز دلم نگر — نظر بنما بمن کاتش زنی اندر دل و جانم
بچوگان سر زلفت شده شهری اسیر گرد — رسیده نوبت گوی دل محزون و بریانم
ندیدم در جهان روی بجمال طلعت آن دوست — من ار گیر شنید روز از روز خبر از چرا نام
چو بکشایی دو چشمت ایکان ابرو ی دیگر — زنی بر دل هزاران تیر کین ابروی کمانم
سحر در کف گرفتم زلف تلاز و که گردانم — رود از کف شب بهار آید ارانی روز هجرانم

بموی تو خبر صفا نبود خیال در دلم با تو — ترحم کن بحال ای صنم با زار ابا بوانم
بده ساقی برغم چشم دشمن آتش گلگون — که خواهم زاب گلگون شرار آتش بنشانم
بغیرت کوش و مخور را الحذر ای کند بنا
نباشد اعتباری ای لب سیمین بگذرانم

ای دوست دست خوش زلف تو تا بخشم — برق اجل بسوزد اگر باک جاسم
سوزند جسم و دلشده کان ابر دیار و گر — بود هر کس سوختن ای دوست دردلم
سازند پاره پاره اگر پیکرم ز تیغ — جز در که تو جای دگر نیست منزلم
جانا چه میشود که شبی از ره وفا — روشن کنی ز پرتو رخسار محفلم
امروز من اگر بگوشه چشمی نظر کنی — گردد قرین من بجهان بخت مقبلم
ای ساربان شتر ز چه رانی دمی بلطف — آهسته رو که من ز سرای طرفه محملم
دارم عجب که نیست دهان تو آشکار — گو بی کلام تا که شود حل مشکلم
صبح جدا نکشی که مرا از ابروان تو — بس تیر ها که شسته ز چرخ و من بسملم
ساقی بیار می که بود وقت تیغ — تعجیل کن شر کن اندر شب علم

آب عنب بریز میان ای نگین — از لطف می بیار چه تازه کن کلم
کامل نمی شود بجز از می کسی مدام — باشد سزای من ز کنون جهل کاملم

ای لب سیمین بدن ای دلبر شیرین کلام — ای قدت چون سرو و رویت ماه و چون خورشید جام
خیز و در جام بلورین ریز آب آتشین — تا شرار دل آتش نیم افشاند از شرب مدام
باده خواهم که با حوری لب عناب گون — تا کشم از چرخ نیلی بار رنج انتقام
یکدو جام پی زپی در ده که میخواهم کنون — مدحت ذات را انجام از اخلاص تام
آنکه بر آتش دو صد چون جبال بار روزه — مهر و ماه آسمان بر در گهی شان مدام
شکری باشد که از مهد اعده ولدیک ری — گر چه چهار بالش ملک ری مداحی نظم کلام
هم زحل هم مریخ مطارد لاب هم اعداد و جفر — انچنان کامل که او را هر کسی قائم مقام
خود کسی حضرت آدم بود در علم رمل — زانکه نبود همچو او در زیر چرخ نیلی فام
یا که کنعی و انبیا آستان اسلام دوازده اگر — کشف علم شرف امروز بروی ختم تمام
قرعه را چون در کف چو گیرد او همی گردون — مشتری بنمود جای اندر دل با تمام



بیا تا ما [illegible] هر کسی [illegible] — بشکند چون [illegible] از کف برای جام و جام
شمهٔ از خلق نیکش [illegible] — [illegible] بوی [illegible]
چهرهٔ نیکوی او در حلقه گیسوی او — هست همچو صبحی که [illegible] در دل شام ظلام
هر که خواهد در شب [illegible] — بر رخ تابان او بینید مدام صبح و شام
هر که خواهد [illegible] را بینید [illegible] — [illegible] عارض نیکو [illegible] صدر انام
نام او [illegible] — در جبین او [illegible] نام
بس بود [illegible] زبان [illegible] او — زانکه مدح نیکوان را نیست پایان و تمام

صنما خون دل از هجر تو تا کی نوشم — بار کو در طلب وصل تو تا کی کوشم
فرقت روی نکوی تو [illegible] آتش دل — سوزد اندام من و [illegible] خاموشم
وعده دادی [illegible] — وعدهٔ وصل تو [illegible] حلقه بود در گوشم
[illegible] رخ نیکوت را — گر نخست میرم و در جسم کفن [illegible]
رحمت آید بمن ای [illegible] امروز — گوش داری [illegible] از شرح فراق دوشم

ساقیا ریز زمینا می گلگون در جام — ساتگینی دوسه در ده [illegible] نوشم

تا بزنجیر دو زلف سیهت افتادم — فرصت دیوانه صفت [illegible] عشق [illegible]
هر زمان [illegible] — عاقبت [illegible] کند بنیادم
[illegible] — از جفای تو [illegible] فریادم
تیغ بر روی من خسته [illegible] — [illegible] در وادی عشق [illegible]
[illegible] ای ماه رخ سیم بدن — [illegible]
گر تو داری [illegible] تیغ — [illegible] تیغ تو [illegible] دادم
[illegible] — [illegible] در دو جهان [illegible]
[illegible] — که زند تیشه [illegible] عشق تو [illegible]
از [illegible] — [illegible]
استخوانم شود از خاک [illegible] — عشق [illegible] نرود از یادم
ساقیا [illegible] در جام — [illegible] از هجر بتان ناشادم

وقت آن آمد که عزم ساقی و ساغر کنم — چهره را از باده همچون لاله احمر کنم
خواهم [illegible] — [illegible] ناله هر دم از غم دلبر کنم
ساقیا برخیز و جامی ده [illegible] روان — تا ز شور [illegible] پر از گوهر کنم
زاهد [illegible] منع [illegible] کند — زانکه کار توبه را من در جهان کمتر کنم
چارهٔ درد من [illegible] — [illegible] جهان [illegible] کنم
خرقهٔ پشمینه را باید [illegible] — تا دل غم دیده [illegible]
بسکه از دل برکشیدم آه سوزان [illegible] — نوبت [illegible] کنم
[illegible] — [illegible] کنم
گوئیا از تیر مژگان [illegible] — دیده [illegible] غمزهٔ دیگر کنم
کشتم ای یار عزیز ای دلبر نامهربان — من کیم که دیده را [illegible] کنم
دور [illegible]
زانکه خواهم [illegible] کنم

از آرزوی [illegible] — زدل [illegible]
تن و جان [illegible] — [illegible]
هر آن کس [illegible] — خلاف [illegible]
بیا بنشین دمی [illegible] — [illegible] آرزو [illegible]
شبان از هجر روی [illegible] — غم و عشق و خیال [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — از [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible]
[illegible] داماں تقوی [illegible]

هر چند خواستم [illegible] — برداشت عشق عاقبت [illegible]
تا چاره شرح حال دل [illegible] — [illegible] ناله [illegible]
[illegible] — [illegible]

بکر چهره‌ام ز درد دم علاج کن — زار و نزار عیب تیغ و درد کام
خود ای که از زبان ... — با وصال ... ساز و سلم

ای زر که رهجو از کف تو — همچو تو سن کرده است زمام
عرض می بنده شنود دهد — ایزدت عمر در جهان مدام
فرستم ... از اضطرار — به خبری داده ... پیغام
روم اندر سجود می بندم — از سواری ... ارام
لیکه بوده‌ام ازین ... — استخوانم تمام گشته تمام
تا رسانده‌ام نور ... — دگری هیچ می‌برسی نام
که من آب ... صبح — که بمن گاه وجود ... شام
لیکه بوزدم ... — قوتم نیست ... و طعام
ای چه شنیدم ... دری — دادم اندر جواب او دشنام
رخ منهم چو زر شده ... — نیست سیمم ز ... مدام

گرچه

گرچه ما ... — نیست در شرع ما نبیذ حرام
تو نداری ... روزه اند همه — تو نه بینی که صائمند تمام
نیست روزه ... همه شب — روزه صوم دار همچو امام
شرح احوال ... — هست ... خاص و عوام
مستحق ... آن دو — زانکه نور روز است و ماه صیام
آن ... بود مایل — شالی است ... بر مردم
آن الف ... — ... را ز لطف کن انعام
که نشیند برابر سرور — می کنی با شکر لبان در جام

فصل زمستان رسید ... حرام — خیز و ... روان ...
کین دل افسرده را ... — زانکه افسرده ... کام
آتش ... زود ... — مجمره ... دل ...
کار چون ... — آن ...

از شغب ... — زهره ... آب شود ...
منزل مهر و مه ... — کین ...
ابر ... — آن ...
کرده نهان ... — تا کند از کف ...
آب ... — تیز ... و تیغ ...
چون شتران ... — با ...
کرده سمرها ... — در کف او ...
زاغ ... — ماغ ...
کبک ... — زاغ ...
از غم ... — بکه فرو ...
جرخ ... — تا که ...
بز ... — باز ...
تیهو ... — آهو ...

قطره

قطره ... — هوش ...
زانکه ... — ...
عمر ... — زانکه ...
از قدح ... — زوال ...
هر که ... مدام ... — کار وی ...
خنده ... — دور کن ...
شادی ... — ...
آه ... — هیچ ...
تا که ... — نیست ...
محنت ... — کم ...
چاره ... — جمع ...
دوش ... — دانه ...
کنج قناعت ... — ما ...

از پی خود دور کن عجب و تکبر دمی   گوشهٔ عزلت نشین کاینست به آرام
گر بس همتست گرت جایگهی دور نیست   در دو من خمان نفس کین ز تجرد لجام
مرتبهٔ مور را برتری از روش دان   منزلهٔ زاغ را فرق نما از ظلام
هر دو نان آبروی در بر دو نان مریز   قد الف را بخم گوژ مکن همچو لام
کی بخند از لب مرده بعجز آرزو   بر سر خوان لئیم چشم به بند از طعام
موصلهٔ آز را آتش غیرت بسوز   منزلهٔ فقر گیر گو نبود پایه دوام
عشق هوای زر و زر در ره مخمور کرش   رو بخرابات گیر خانهٔ دل از انهدام
چند در این تنگنا دیگ هوس می‌پزی   پخته چه آن میشود از آتش بید و خام
هیچ فرومایه دل ننهد بر جهان   چند پی سیم و زر عمر نمائی تمام
از پی سودای سود چند نشینی چنین   عاقل و فرزانه باش های لطف کن قیام
نوش زنخدان عشق بادهٔ گلفام را   تا بفزاید روان در تو بمغز عظام
قدح تراست از آنکه مرغ جان بکش   چاشنی نغزت نا برشود از اختتام
الحمد براه خدا روز وغا همچو شیر   برمع اعدا کشی تیغ دو سر از نیام

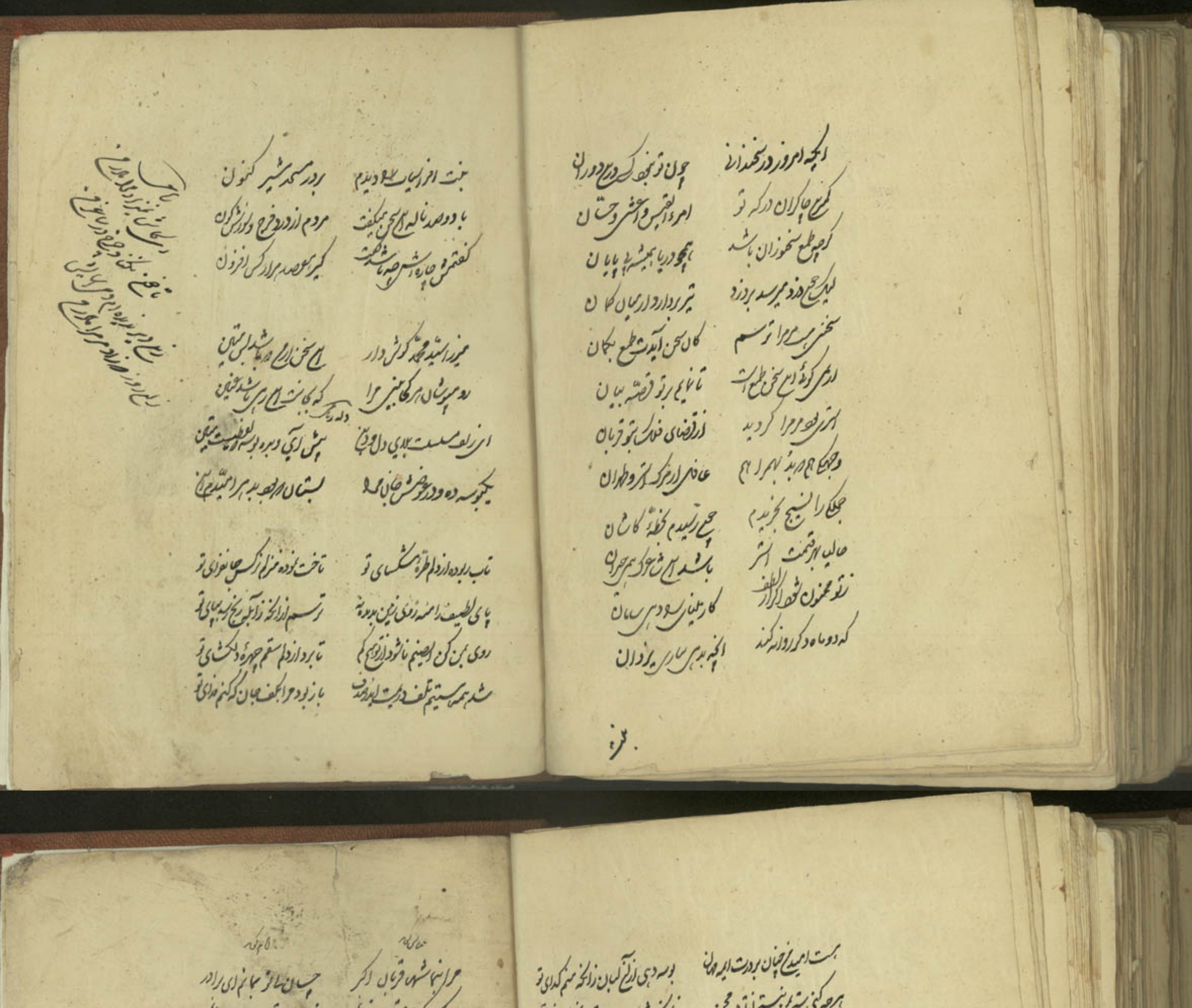
از

ز قضا روزی پی فرو بیند دل   شد روان سوی کوچه از منزل
همچو دیوانه راه می‌سپرید   تا بدکان تاجری برسید
مه رخی دید اندر آن دکان   که خور از طلعتش شده پنهان
شاهدی شوخ و شنگ و مهرویی   دلبری تیز چنگ و سیمین روی
چهره‌اش همچو لالهٔ حمرا   دیده‌اش همچو نرگس شهلا
گیسویش همچو حلقهٔ زنجیر   بگهران لعل در او نهفته ابر
لب خندان چو چشمهٔ کوثر   عقد دندان چو دانهٔ گوهر
چشم مستش که تیر و کمان   تا زند بر دل از کمین پیکان
گشته بالای آن فرشته چنین   همچو سرو روان سر گلچین
الغرض آن بعشق دل داده   گشت بی ما کرش آماده
نظرش چون بر آن پری افتاد   ماند پایش ز رفتن و رفتار
آنچنان محو شد بچهرهٔ آن   که ز گفتن زبانش شده جان
در برش ایستاد و هیچ نگفت   تا بدان از دوان بصورت گفت

بست آن مه جبین در دکان   چست گردید سوی خانه روان
همرهش آمد آن ستمگر زار   تا در خانه از سوی بازار
او در آن سرای خویش گردید   بازگشت آن اصداول نومید
رفت دیدار او ز ره بشکفت   این رباعی ز سوز دل بگفت
امشب ز غم عشق دو صد تاب بدارم   یا مهر رخت دیده مهتاب بدارم
بازآی و شب هجر مرا چاره بکن   زانرو که بموی تو دگر تاب ندارم
بامدادان چو خور فراشت علم   خواست از جا و سر نمود قدم
رفت در نزد دلبر کشمر   چون غلامان ستادش اندر بر
دست بر سینه داشت چون بنده   تا فروغ خور فروز بنده
بازبست آن نگار کار گرش   در دکان و شد بخانهٔ خویش
آن گرفتار عشق همره او   آمدش باز تا بدر که او
نگهی در عقب نمود آن مه   دید درویش با شاکش همره
الفتی باد نخرد کنون   رنگ بفکند پیش و رفت درون

ان دها

زن قحبه نیست در دو جهان ارکه دیدست   اینهم بود بیرزن بالای کازرون
یک سار روی بجز زن آن زن جلب نبود   کشتم چو کار فرق وجه اقتضای کازرون
نان پدر نخورده و گور پدر ندید   آن قلتبوس پایه سر و پا پای کازرون
دیدیم پرش که سبب این احوال اصل   با دادنش چو جملهٔ شجرهای کازرون
گویند آن لئیم بعمرش نخورده نان   چل سال قوت او بده نعنای کازرون
با دا لقوح مادر آن گیر خواره زان   ماهی هر آنچه هست بدریای کازرون
کاندر روند دوش ز رنش ازبی دگر   اشکر به پر و به زبان کازرون
ترسم ز بعد این بشه دیگر پری بکار   ای زان بمرد شرم تمنای کازرون
من در عوض کنم بروز و شبان زنت   تا هست درد ماغ تو سودای کازرون
کم بوده این خیال حکومت کنی کنم   کاری که بگذری تو ز سودای کازرون
زان قحبه چون هیچ دانی‌ها   دانند این مثل همه دانای کازرون
با شیر و شاه و شه که کس نیم ناکنند   ای قحبه خوار کردن رسوای کازرون



آنچه امروز در سخندانی | چون تو نبود کسی در این دوران
کمترین چاکران درگه تو | امرء القیس و اعشی و حسّان
گرچه طبع سخنوران باشد | همچو دریا همیشه بی پایان
لیک [illegible] دزد می رسد بردزد | تیر [illegible] دارد از میان کمان
سخنی پیش [illegible] مرا ترسم | کان سخن آید از طبع بگمان
ارمغان کرده ام سخن طبع است | تا نیایم ز تو قصه بیان
اثری [illegible] مرا گردید | از قضای فلک بتو قربان
وجهی [illegible] نمرا هیچ | عاقلی از [illegible] و طهران
جملگی را نسیج بخریدم | هیچ نرسیدم نکته [illegible]
حالی [illegible] قیمت اشتر | باشد این [illegible]
زتو ممنون شود اگر از لطف | کار [illegible] سود [illegible] سامان
که دو ماه دگر روانه کند | آنچه بدهی [illegible] یزدان

بخت [illegible] دیدم | بدر مسجد [illegible] کنون
با دو صد ناله این سخن بگفت | مردم از درد [illegible]
گفتمش [illegible] | گیر [illegible] صد [illegible] افزون

میرزا رشید محمد گوش دار | این سخن [illegible]
رو [illegible] هرکجا بینی مرا | که [illegible]
ای زلف مسلسلت بلای دل و دین | پیش آی [illegible]
یک بوسه ده و در عوضش جان بستان | [illegible]

تاب ربوده از دلم طرهٔ مشکسای تو | تاخت نموده [illegible] نرگس جان نواز تو
پای لطیف را منه روی زمین [illegible] | ترسم از آنکه [illegible] پای تو
روی [illegible] | تا برد از دلم ستم چهرهٔ دلکشای تو
شد همه [illegible] | باز بود مرا بکف جان که کنم فدای تو

هست امید که چنان بر درت [illegible] | بوسه دهی از آن لبان زانکه منم گدای تو
هرچه کنی ستم بمن نیستم از تو در محن | زانکه شود چو جان بتن رخ تو رهنمای تو
عشق جمال تو ربود از کف من هرآنچه بود | ریختم از جگر چو دود آه کشم برای تو
جور و ستم فزون کنی در دل زار خون کنی | هرچه بمن کنون کنی صابرم از جفای تو
قوت جان من ترا قوت روان [illegible] | تاب و توان من تویی چیست دگر رضای تو

خنده کنان همی روی [illegible]
گریه کنان همی دود [illegible]

یکباره برد از برم آن شوخ مشک مو | صبر و قرار و تاب و توان از رخ نکو
تا روز رستخیز مرا کرد آن پری | در دام خود اسیر چو بگشود چین مو
خود در [illegible] و در آتش فراق | روز و شبان بخندد مرا از جفا برو
زاول گشود بر رخم از مهر دیده را | زآخر ببست در برویم از چهار سو
ریزم ز مهر وصل [illegible] تا بچند | زد سگان کوی تو هر لحظه آبرو
هرگه که در خیال جمال تو او فتم | گیرد مرا ز غصه همی گریه در گلو

مرا [illegible] قربان اگر | چسان [illegible] جانم ای برادر
چه کرد [illegible] قربان [illegible] | ندارم طاقت صبر و [illegible]
بسر دارم هوای کشته گشتن | نمی شاید ز تو یکدم گذشتن
[illegible] سیاه | [illegible] ای برادر رحم بنما
بجسم [illegible] | شکستی [illegible]
بمیدان می روم تا [illegible] | چگونه با تو یکدم تاب دارم
دلم از غم [illegible] باشد | [illegible] برادر [illegible] باشد
نباید خیره که دشمن [illegible] | ندارم بی تو طاقت ای نکو رو

شاها چه شود [illegible] | [illegible]
دارم هوس [illegible] | سیر آمده ام ز زندگانی

ای از [illegible] اشکبارم | وی [illegible] بی قرارم

پشتم بشکند ز رفتن تو | دانی که بجز تو کس ندارم

ای اختر برج پاک قرینه | ماه فلک و شه مدینه
از بهر دو قطره آب تا کی | با چشم پر آب از رخ سکینه

تا تشنه ز اوج کوثر | سیراب شدند ای برادر
اطفال تمام تشنه اند آب | آن روز بکام شوم اکبر

هم مشقهای حدید دوران | اذنم دهی از زنان بمیدان
زانرو که سپاه کوفه و شام | از تیر و تیغ زنند جولان

من را که پسر غریب و تنها | بگذاری در میان اعدا
ای ابن بشیر الرسول ای | رحمی بمن الیم تنها

تا چند

تا چند کنم شها نظاره | رحمی طفل شیرخواره
کز بهر دو قطره آب تا شد | بیهوش میان گاهواره

گویم شنو این کلام و میدان | کان طفل صغیر بمیدان
فردا ز جفای قوم دشمن | سیراب شود ز نوک پیکان

ای شاه بحق ذات دادار | سوگند دهم ترا من زار
رخصت بده از ره عنایت | تا آنکه روم بجنگ کفار

ای آنکه روا نخواهی آزار من | جانا بروی بجنگ دشمن
رو اهل حرم را سراسر | بنمای وداع ای نکو فن

ای اهل حرم شاه یا یار | ما را همه را خدا نگهدار
رفتیم وداع جمله گفتیم | تا حشر بخاک تیره خفتیم

عباس برادر رشیدم | بر درد دلم دهی و عیدم
از بهر خدا مرو بمیدان | در آتش غم مکن تو سوزان

شوم فدای تو ای اکبر خجسته لقا | مکن ز رفتن میدان مرا تو غمگین تنها
نکرده ای اگر حسینت را با دو دیده تر | غریب مانده میان جماعت کافر
حسین را نتوانم دگر چنین بینم | غریب و زار گرفتار لشکر کین بینم

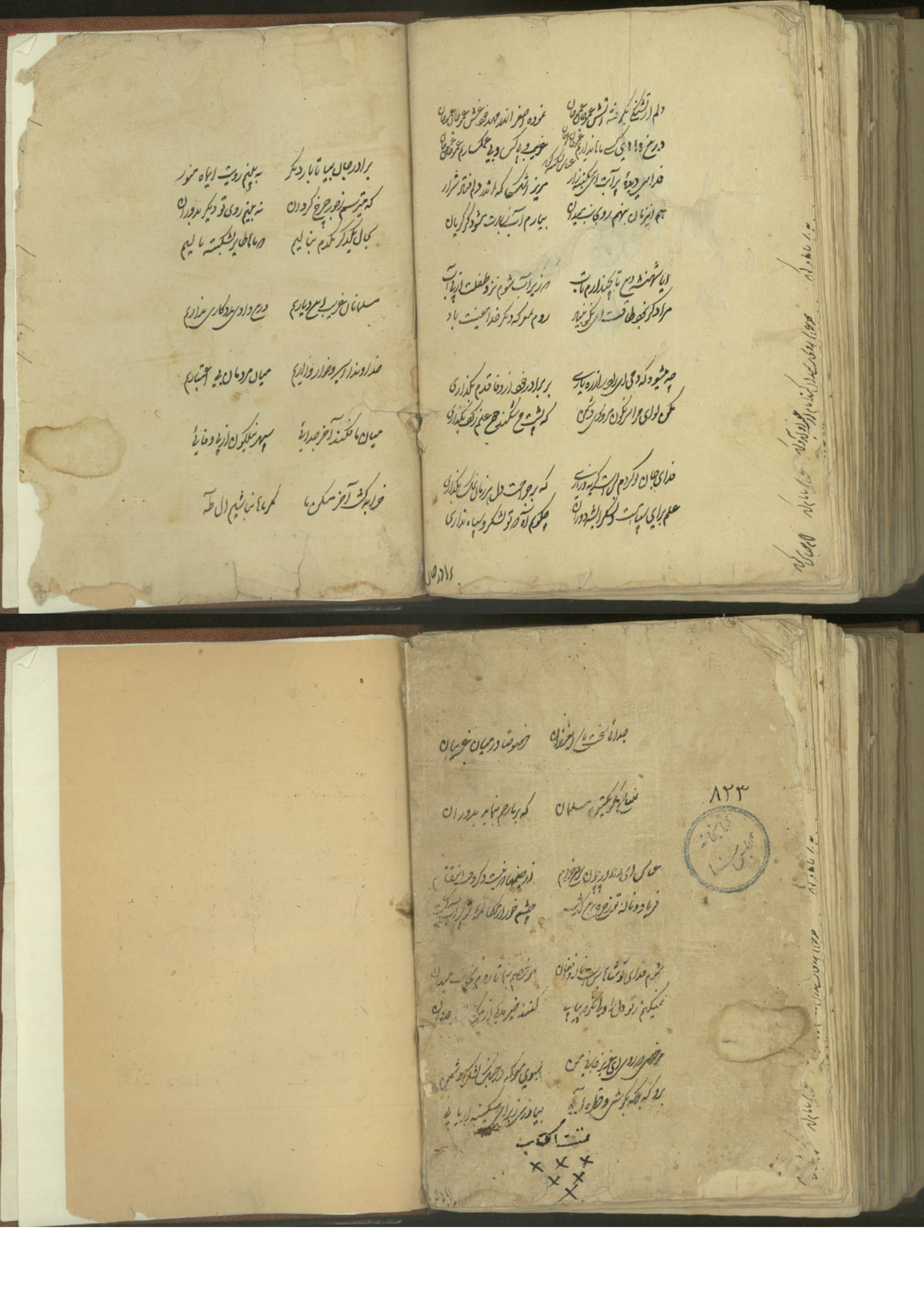
فدای قامت چون سرو ای انور جان | تو میروی ز جسم رود توان و روان
چرا که این سخن از حضرت پیمبر | چنین شنیده ام از جد و باب و مادر خویش
که از جواد شهید کرد و جور یزید | بهشت گرند و بلا می شوند جمله شهید

دلم

دلم ز رنج مکن این زمانه پر شده | ز جورهای فلک جگرم ز درد شده
گذار تا که روم جان خود فدا سازم | ز خاک تیره در این دشت میکشد نازم
نشد نصیب که بار دگر غلامان را | پیام بساز [illegible]
چو در مدینه رسیدی ز بعد جور و محن | رسان سلام مرا [illegible]

علی اکبر ای نور دیده ای ترم | من ستم زده ام کنون مصیبتم سوم
نشد نصیب که بینم ترا شوی داماد | خدا معین تو و قاسم پریشان باد
میان خلق این دارم ز [illegible] | کنید سعی [illegible] از پی زوفا
مرا ملال ملال [illegible] | که او قرار دگر وعده با بروز شمار

زنان تشنه مردم جمع جان | ترحم کن بحال ما غریبان [illegible]
بحلق ما رسان یک قطره آب | بکن بهر خدا [illegible]



دلم از تنگی بگرفته ز دست [illegible] — نموده صبر اندر [illegible]
دریغ و دردی که ما ماندیم [illegible] — غریب و بی‌کس و بی‌ملک [illegible]
فدای دیدهٔ پر آب اشکبار — مریز اشک که اندر دلم [illegible]
همه از زمان بنهم روی [illegible] — بیارم [illegible] نشود گریان

ایا شهنشه دین تا چند دارم تاب — [illegible] طفلت [illegible]
مراد [illegible] — [illegible] که دیگر [illegible] باد

چه میشود که دمی [illegible] — برادر [illegible] قدم بگذاری
مکن لوای [illegible] — [illegible] علم [illegible] بگذاری

فدای جان تو گردم [illegible] — که بر [illegible] بگذاری
علم برای سپاهت [illegible] — [illegible] سپاه نداری

برادر جان بیا تا بار دیگر — ببینم رویت ای ماه منور
که میترسم ز جور چرخ گردان — نه بینم روی تو دیگر برادر
[illegible] — [illegible] شکسته بالیم

مسلمانان غریب این دیاریم — درین وادی مددکاری نداریم

خداوندا اسیر و خوار و زاریم — میان مردمان بی اعتباریم

میان ما فکندند آخر جدائی — سپهر نیلگون از بی‌وفائی

خرابه گشت آخر مسکن ما — [illegible] آل طه

جدا از [illegible] — خصوصا در میان غریبان

[illegible] مسلمان — که بر حال [illegible] برادران

٨٢٣

عباس [illegible] — [illegible]
فریاد و ناله [illegible] — چشم [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تمت الکتاب

